

بفضلہ تعالیٰ

تفہیمہ رحمانی

مصحفہ

یکہ تازینہ این بخش گشتاری جا دو بیان شیرین کلام جلالت بخش
کاسم جان شکر باری حکیم فطانت عظیم ناظم و ناشر پیرامون حیرت
حافظ احمد الرحمن صاحب

مخلص حیرت

کہ ہزارین شگرت کلامی بحر کو ہر خیر بلاشت زوان پاکشتی بزرگ ندرت
بیانیت بر سطح آب کو ہر شمار فصاحت دوان حامل سے سفینہ ندرت

۱۔ سفینہ نخستین - در ذکر بادشاہان والا شکوہ

۲۔ سفینہ دومی - در حالات درویشان سعادت شو

۳۔ سفینہ سومی - در حکایات مختلف فوائد خیر ندرت

حسب فرمایش مصنف مع صرف سابق الذکر

بارخت بتمام گفتو

در بحر مطبع نامی ششی کل کشور بیا و شرط اطباء علم

۱۸۸۸



بسم الله الرحمن الرحيم

میزوان کار آفرین و آفریننده را بی مرستایش و گنجینه نیایش است که در کارک آفرین
و در خاکی شاه عرش پایگاه روان را تاج فرمان فرماست که بخشید و بزرگواران پذیرد و در گنج
شکر میان نیر و سیر و قلمون در کشید و در قافوس شید باش آسمان و روشن فرغ و روشن
بر افروخته بزم نگین وارشش در راز نیست تازه و شکوکاری بی اندازه داد و در مایه
چراغ خلکی اگر اگر سبزه افزای جلوه جهان افروزی می بخشد و راز و راز نام نهاد و چون نیکو
سست بخش سفر گداز شش فرغ عالم میدهد بر و در و شناسی از نام شب بکشد و زبانه
شان خداوندی که در شایمان کالبدی بلبل هزار داستان جان را بر شاخ هستی مرغ و پرنده
گردانید و از شعل بر تو خرد و افروزد خود را بچشم آفرینش را و دشنی بخشید چال با کمال عروس
کود گاری خود را بیکو بهاسه رنگارنگ فرامی نماید و بپرده هر رنگ رنگ قدرت کمال
آتشکاری می نماید آن بهیت جلالش خرد و از زمین گرا از غایت حیرت انگشت بدندان
و از جهالت کمالش اندیشه آسمان پیاد و پشت فروتنی حیران و سرگردان و سرگردان و سرگردان

دانش و فرنگ را از گنه ذات او خبر نیست و طاعت تیزبال فکد و ادراک را بر اوج
 حقیقت پاکش مجال پروازی نیست ز سهی فرمان عالم مطیع اوست که مهر درخشان
 علامه هر باید او از گوشه خادر سر بر آر و در گام شام و خلوت خانه با خترخت جلوه می کشد
 لشکر تارگان غلبت ز دایره فرمایش پیوسته سر بسجود دارند و زبانی سیکران گزیده آفرینش
 از غایت ابتهال و اکاماشیه پریش او رودش جان کشند نو افق بازیایش او نه گاه هر نوایزنده
 کم مایه است و سرودن نغمه ستایش او نه شیوه هر مست لقا بے پایه است ناچار ازین دست
 قرارخ و زامن خار ریخته خارا آگین دامن فراچیده جمال سخن را از غار نهفت و خضر پاک و زیور
 عاج پیوسته صاحب لولاک زینت میزیم و سر نیاز بدر گاه ملک سجده گاه پیشواست و ستادگان
 و شهنشاه رسولان می نهم

نعت پیغمبر خدا

زندش بی پایان و دور و دفر اوان بر سار لاله انبیا و افتخار بارگاه کبریا برگزیده درگاه اسکن
 و ستوده حضرت ایزد ناتناهی تاج درخشان تارک نبوت و پیغمبری و سراج ایوان صفوت
 و بزرتری رختی للعالمین سید المرسلین محمد مصطفی برگزیده حضرت کبریا و بر اصحاب و احباب
 پاکش هزاران هزار سلام و رحمت روز افزون شواو

شعرب قصید

باده فروریست از عیش از شبنم غم آگین بر بستر تنهایی و دفتر شکستی از تراکم اندوه
 بے پایان و هجوم ابراندیشه بیکران مانند نقش حصیر بے حس و بے حرکت افتاده بودم و دفتر
 بچرخ گزشتہ را در ایوان سینه پیش نشی خیال کشاده بودم گاه از غارت و میانسنت عروس
 شباب مرغ دل را بر سرخ آه و ناکه کباب می ساختم و گاه از نسیم خفوان زرقه که چو صبا از گلستان زندگی
 بگذشت شاخ افسوس و حسرت می جنباندم گاه در دستان خیال کتاب یاد یاران دیرینه
 به کفن در و غیر و صدای اندوه آگین می خواندم و گاه بر رفتار زمانه که مثل آب دریا و باد صحرا
 می رود آب آتش رنگ از برگه چشم می افشاندم و از زاری باری پیری بر ریعان جوانی
 و از سیلاب شیب بر افتادن و یوار زندگانی کف افسوس می مالیدم و بر سپیدی مو و سیاه

زار زار می نالیدم چون زمام گال عرش سیر بجانب دشت تباہی و تبری حالت
 مسلمانان این زمان برگرداندم دیدم که همه تنوکان و جامندان و گرامی تباران از زهر سینه
 سارق بنی هنری و بی طعی مفلوک بودند آب زهر کاه دارند و در آب مندی و بلند کلاسیه
 دالایا کان خود را خنک و نوات انداختند و در کار و هر دم همان بکر بود و بی خبر از قطع
 بشا خنده از آفتاب و آذر گشتب دور و بی وفا قیامت گشت زار و گشتی و یکسانی از سطح سینه یاران
 و همیو ایان این زمان بسوخت و از باریدن خدنگ کینه و خوش حسد سینه اتحاد و انقیاد
 بدوشت و ذوق آبر و سستی قوم از بارش باران قهر آسمانی در گرداب فاش شده و از آفتاب
 سنگ غضب یزدانی مشتبه غفلت و اجمت انبیا و در کار و در شکسته شکسته بدین سنجیدم که
 یکم بر عمر ناپا در زون طلیسان غفلت و میان کاری بدوشت کشیدن است و از نظر
 بر نه مندی و ناهنجاری پرده ناموس خدا و در دیدن و رنگ منافعت از شتر و دولت برین
 است خواستم که دل رسیده و جرات اندرون را تیار داری نمایم و این نغمی تیغ زهر تاب اندوه
 را غنچه ای ستارم بچشم خشم چهره نیسانه این عروس جلوه گر کردید که راسته شغل شیار و زری
 و اوقات گذاری آنچه که واقعات خاطر سپند و بدین زندگی دیده ام و با آسجیدگان جهان بود
 شنیده ام و گرم سعد و زمانه شنیده ام و از کار جهان بوسه شام افروخته شنیده ام و در برده
 شکایات فراتر از مراد و در مغان یا و کار براسه رده آینه گان بگرام تا شنیده گان را سحر بایه آگهی
 و بضاعت پوشش افزای رود و براسه ناسو بگرما هر یک یکین کرد و وزیر آیین هم خسته ما
 بگذشت که آوان بر ناسه و شورش جوانی و سودا سکه و دشت نور و می و خوش جهان گردی
 به انجام رسید و پادشاه سیر و سفر به سبب بوسیدگی سامان زنگی و گشتی یکم عمر از پامی بهشت
 و قیمت بیرون کردن افتاد و مکی نیز و سبب ارج و دعا و نان قوت و غرمت فرمان دلا و کار
 سفر از دوش جان فرود باید نهاد چرا که شام بر می در پیش است و جاسه رفتار از غار ناتوانی
 ریش درین تیرگی و فطانتی سباحت از کار باید کشاد و درشت سفر تا در گوشه تنهایی و یکسوئی
 باید نماز و این کوه گلی را در کلام گاه گزینی شایگان و خواهم سنوده بزرگان باید رسانند و این
 مشت خاک را از لطمه باد و باران گرد و شش زان و سیلاب گاه انقلاب و درین سبب برده

بشکاف و پایش و غار زمین باید نشاند معاجز حبت وطن در دیگ سینه سرزد و خیال دیدن
یاران دیرینه در دماغ آمد ناچار توبه خاطر خود را به فرامی این تخته حبت دوستان و همدمان
انداختم و در انداختن این مایه به بهایر و انجم خود را یافتم که کینه نازد و شمع بچو دل جنونان از
نقد ز ناباکل مالی است و دامان نازد سر مایه آسودگی مانند دل مسکان که از گرمی حرمت و نفوت
سر دباشاید سر است

قطعه

به پیشگاه خود خون دل سبب خورم بندادم بکند داغ افلاک سبب چه تخته برم نزد یاران پاک بگو شدم ندا و دانا سبب دل بکف زد و قطاس و خانه بگیر تو داری به سینه سخن گنج گنج به یاران و به هم بزم اهل وطن	که یارب به یاران چه تخته برم غم و درد و خرن دالم شد شمع درین آتش فکر گشتم بالاک درین فکر خود را کن مضمحل سخن همچو طوطی بگو و لیدیر چرا می کشی بار اندوه و رنج به برادر معان پاک و بهر سخن
--	---

سخت تیر و انگشت بهندان بودم که تنی و سکت پیش یاران چه روم به این مفاسی و
کم مایگی در بزم همیشان چه رونایم و فتنه از پیکر نهالی بالاک و نواز آمد که میگوید دوستدار
از معان قالی و تخته ناپایدار و ادون خطا است و گل شکفته کم هستی را بر آس چنند لمح
بر دستار یاران نهادن نازیب است بر آورد باید که دیر پاید نه شل شبنم بیک تاب
افتاب فنا کرد ازین خیال هر که بدلم نهوش آمد و نشی اندیشه بران آفرین نمود و او را به
سنگ تحسیر در آورد و از سینه که حمای روشناس جهان و جهانیان کرم سینه نشین
در ذکر بادشاهان و اولاد شکوه سینه و موی در حالات و درویشان سعادت پزوه سینه
سومی در حکایات مختلف و خوش آمد خاطر خود سرایا اندوه این رویناد عبد الرحمن
جنجائوی امید از تیغ زبانان خوش گفتار و خیال آرایان ستوده کرده آن دارد
که خنجر بگویری و پوست کنی از نیام طبع نکشند و خون دلم را پیش مسکان کینه نه اندازند

سپهر که ازین رطب و یابس میسران پسند نیکو به سجده و زنده و آنچه که نابینا بر خاطر اشراف باشد
 او را در گنجینه میبندد راه ما بنده و هر عیب که بیند بر آن قائم طاعت بزرگان و بکشد و خطا به
 این کار به بکشد و از عتاب و خطاب دل خراش در گذرند سینه نشین در زکوة و اشرافان
 حکماست باو شایسته داد پزوه در وین پنج بیدار دل دادگر داد نهاد و بنده و خوشتر
 جهان پر در گرم گستره و ستور را فرمود که لشکر شایسته عیسا که با سینه جهان باز کوه شکن فراریم
 آرد و جزو نظر امور و خون ریز تهنیت تن مرتب سازد دستور دانا به بنوعی و اشراف خسته داد
 اندر گریه اینا کان و پاکیزه گوهران و گزیده و دو مان و مالی تباران سپاه شجاعت و دستگاه
 قیامت پایگاه نگاهداشتند و هر کس زخم خورده را بر تخته امیش از سینه است و یک شمشیر سینه
 زمین نور که سطر عارف است و چیده مایه اوست یک صدر و چیده مایه مقرر کرد و اسب سوار
 که او را بست و پنجه و چوبه پیشین زیبا است و دود و چوبه و راه به دادن قرار گرفت
 چون این خبر آرد بایان بهرالت آگین و پیل نشان کوه لیکن خود را به این پایه یافتند همه
 اولاد و اتحاد و متعلق از الفتن جنگ و جدال و غواض نیز و آرماسه و زرم جوئے بسیار
 و یاران و دوستان به آسوده ولی و آباد درونی در آموختی و یاق و مساق و خون سپاه گری
 چو خورشید عالم تاب نام آور کردند و میدان جنگ را بهرم شمشیر آگین بنواشتند بهر امان
 و لوازم بهر وافر اخص و شمشیر افسانه و شمشیر کنگی خاطر از کاشتنده و خون ریزین در گزندگی گشتن را
 سر پا به سرست و خندیدگی و خراج دل خوش کن دانستند یا آورس و دلبری و تن و بی و جان
 بازمی این سپاه خورشید پایگاه بسا نامه اراان و سیر آرایان از تحت ملک و اهدت فر آمده
 در زنجیر فرمان پذیر می و اطاعت گردان جان بستند و بسا باو شایان و خوشتر گردان بهرست
 خاشیه بندگی و پاسه بوسی بر دوش کشیدند از خاور تا باختر بهر شمشیر و جعفر برقی تاب ما شد
 مهر در نشان تابانید و هر دشمن در وین دار را در گوید و میر و گوئی ساری و تنور نیکت و عوای
 بهر گوناگون رسوائی نشانید و شکوه دیگر چون این خوش تدبیری و روشن گالی و بلند
 اقبالی را در تراز و سه ادراک و کمال خیال پیچید از جوش و یک کینه به نایه و حب و شعله
 حقه ستر با به عیب پاسه تحت ملک را به لب ادب و سیده عرض کرد که فلان کس لایقی دستور

بید خزان و دوائی شاهی را بید ریغ بر سپاه رایگان صرف کرد و گنجینه مملکت را مانند
 قلیب در ویشان و شب زنده داران که از لوث و بنای تعلقات صوری خالی باشد حتی نمود و
 بر پایوگان و سواران و فرامی یراق و یساق و درستی سامان جنگ از بی شمار بخت و گ
 خرم و امتیاد و باقیبش اندیشی را از لشتر خیانت و گریخت از شنیدن این باو شاه بهم بر آمد
 از آتش غضب که در تار گردید چون نیکو نفس و شخص بکار رفت به کیفیت بد پاسه صدق و
 راستی یافت و آفتاب غیلا و غضب بر آسمان طبع گرم تر از خورشید رستخیز یافت هاندم این
 دستور را با بر زردان کرد و بزنجیر حبس گران بر پاسه نازکش نهاد و همه سپاه ویرینه و نصرت
 ناپید را که کلام پنداشته بر فراست کرد و در سلاسل عقاب شاهی محصور کرده بد فرمود و لشکر جدید
 بدی که تنخواه را اندک در راه فراموش کرد و لشکر قدیم و ویرینه همچو تقویم پارینه از طاق نظر در انداخت
 و هر شمشیر جان شاره را در دشت تو نزع و کشتن پریشان ساخت چون این دو د انقلاب و
 غبار و گرد گونی در دناغ جهان و جهانیان رسید و آتش غماحت و مخالفت و کانون سینه مخالفان
 و شعله گردید همه باز هر سو مانند بر بلبله و بسان مور و ملخ یورش کرد و اگر دشورش
 و فساد بر آید و دو و یک و ویرینه بیرون آوردند و میدان نبرد از لعل برق تیغ و ترسند و نمودند
 متصل و جنگ و بدل از یکدیگر و نیز و خنجر به کشود این جنگید سپاه کم تنخواه و نا تجربه کار و سایه پست
 جهانند میخانه ناب مقاومت و مجادلت دشمنان بدکار جزوه آورده همچو لشکر موشان از بول گریه
 رو بهز میشت نهاد و نقد هوش خود را می را از کمر همت بکشاد و او نامروی و بزدلی به داد و
 سجد بدنامی و سیاه روی بر سر نهاد و گیتی خنجر از یورشش با سه پای به محصور حصن گردید و از حمله
 مخالفان برق آهنگ سخت حیران و ارک نشین گردید بادشاه را درین اندیشه جان گسل تردد
 از بگی فرساده و ادراک و چشم هضم و عین خرد و درین فوری فراز و بینی یافت بباد آمد
 که در هنگام لشکر سابق و سپاه ویرینه گاسه اینچنین شکست و هزیمت رفته داده بود و نه اینقدر شک
 جفاکاری و دولت و خواری از بام آسمان بر شیشه این دولت خدا داد افتاد و بود اکنون چه
 قیامت است که همه لشکر که بیشتر از سابق است مانند زرمه گرگ دیده و شغال از هر بزرگ رسیده
 از نیست و شمشیر و دیگر نیز و گیسو از گردی و شجاعت و دلیری نمی ستیزد و نور آید دستور معزول را از

زندان به طلبید و گنبد این رفو خواصن این حقیقت به پرسید و دستور داشتند دست بسته
 عرض کرد که اسے باوشاه گردون و دستگاه نیر دولت و اقبال و کوب جاد و حال تبارز در تخریر
 تابان باد و آفتاب است و دولت پیر بسته درخشان ماناد صورت اینست که اندک تنخوا و
 کفالت نسج یک کس بنیاید سپاهی هر قدر که در ماه کم می یابد همچون قدر در کار سر کار و شکر
 تیغ آید و تمام و کی می درزد و چند و گوشتش در جان بازی و خورقشانی شخص از فوات خود کند
 و چون اراد و قیقت او پیش تهر و از نزن تر از حقیقت داد و آید همه خیال و اطفال و برادران
 و وایسگان به سبب با سس نهک شاهی خون خود را بچو آب در میدان جنگ و زوالی سیاه
 و لب آفتاب و شمشیر را سیرانی و چند و گوشتش در جان بازی و خورقشانی شخص از فوات خود کند
 تنخواه لشکریان بنا به سبطت را پایداری و فزوان بخشند و کی در نزدینه تیغ شجر جانباری را
 از جگر زمین اقبال و جاده می برآرد و بداند است که سپاهیان چون آسوده دل باشند سپیدان
 شود که مع فرزندان و عزیزان می آیند هر که شربت مرگ در پیشدنی الله در فرزندانش جانشین او
 شود و راق و سیاق از غنا و هزار آرد و از فرج سپاه پگرمی و تیغ کشی که از گرامی نیاکان خود و ملک
 در سر کار می آموخته و یاد کرده است آنگاه باشد از زمین اعظام و اچهم در همه و او سپاه هزار
 و آیزم و ده کار هم می رسد و هر قدر که سپاه از کینه حرف کرده آید و چند از ان از فتوح است
 سنگا نره و در غارت شاهی فراهم گرد و چند نادر شاه سپاه را زرد سپاه و در جنگ سپهرند و باشند
 از شنیدن این واقعه فراترین و گوشتش کردن چنین امر اندر زار گیس و تنه و آگاه شد و از حال
 خبر و پیش از آنرا سے گردون خم و ادراک را زینت داد و بر میداشتی خود و نظرمین کرد و از لطف
 معذرت کرد و زیر و آلت بدین سخا است از نوال و اکرام و خلعت گران بها بنواشت و بالا از
 پایه پیشین بجاست اعزاز و اقبال و قدر ساخته و غماز نایاب در گردن را یکبیر کرد و در جاد و
 ندیم شکره رسانید و همراهمان و معاونان او را بظهوره نمیشی نشانید از شجاست که چون شکر
 پیشتر بود اقبال را دیدن نمودند و ساسد هم بر شید اقبال جاده میدان دید و بکشاید از غنمه پر واری
 جامه و جسته من اقبال شاهی برق جهان سحر یکتایی و کسب افتاد و درخشان تیغ و شبنم گداز
 از اقبال و کسب و سرای جلالت و ملکات و در زنگ نهاد و دستور هواخواه و انا و ان کلمات تبار

در بندی خانه نشین و کاسه ابرو و او بر رنگ عقوبت و کیت و شکست -

زودتر بود اصل شمار را به
سخن ساز با برق سوزنده و این
سخن ساز بار بود کور و کور

حکایت آورده اند که یک از پادشاهان عالی تبار از وزیر بلند قد و پیر سر سید
که در گردن بر دامن داناتر گشت و ابله و بسک سر کدام قوم است و وزیر در شنیدن عذر
کرد که جهان قیام انجم سپاه شادابی تنال عمر و دولت و اقبال و دوحه مکننت و انبت با محو
روشنی بلال زوز اخوان با و کردگار عالم و شمع و بلانیش دولت را از تیغ قهر زار و زبون
کنایه میدهم که داناتر وزیر که ترا همه اقوام بقال خرم آمال است و تیره دانش و وارون
بنشین جولا به کو نشانه را می بینم و احمق خفته در یک و پیوده سگال حی انکارم پادشاه فرمود که کدام
و بل جولا به بخیر و ذلیل است وزیر همانم یک جولا به دربارش و نورانی جبهه را بخواند و
گفت که پادشاه را ریش شانه زده تو که سفید تر از برص است و خوش آینه تر از کافور گریه
نور سلطان است مطلوب است و بهر آرزو و دونه دل بر و م غریب این بدست با و بفرش
و در گرفتن زرد و جواهر و مال و متاع بگوشتش و هر قدر زرد که در جوارش تو گنجد در قیمت بگیر و این
بیع را به پاسبان خاطر به پذیر چو لایحه نادان آن نمونه نور را بپذیر اند که مشک با جود خصم به
ایزد خشت و هر که است در انگلی و اسباب فرزانگی را در تنور ابله و بی سواد بپزد و بپزد
و هر دانه راه خانه گرفته زن جوان را زنی شوهر صاف دید و در شمار بی ریش و بدست و انداخت
و شمع بپزد و بپزد و بر سر سید که این برق بالا خسته من بچه از گنجار سید و گریبان آبر و از
کدام خصلت حاکمت و درایت پذیرد شوهر نادان ز قیمت ریش فراخ و وطاف و ولد از نشسته
خرمی و جود فرمود زن گفت که این زرب بسیار اندک است و نموی ریش کالاسه گران به است
و مستوده متاع وین دنیا است نهانیت از زنان فرختی و اسباب فرنگ و نیکو سگالی را در
آتش نادانی پاک بپسختی جولا به گفت که زربان و هم و می تراشیده و ایس بیارم زن گفت که این

واپس بیار بدست کسی دیگر قدر شناس بسیار مردان زرباز گردانید و موتی شتر در باز
 گرفته و رکوز و گوهر در کرد باو شاه از معائنات این ابلهی و بسک سری بخندید و گفت که در حقیقت
 ابله تر کسی در جهان از بافته نیست باز بقال را بحضور بادشاه بخواند و بجای شایسته
 نشانده سوال ریش فروشی نمود و آرزوئی دلی ظاهر نمود بقال بنده فروختن بجهت راضی گردید
 و زرفع بر اصل بطلبید چون حرف ابلهی در یافتند گفت که اگر دوسه ماوینا کان مایک لک بود
 است نه به پاس ریش و مکان سکون که در و نکند و پیر تمیز کردم محض به بجا ناریش و در شایسته
 پس لان و وفور آن سه لک و پیر خسیج کردم همه به شرم ریش برین تنش لک و پیر اصل زرفع
 سه لک و پیر دیگر خواهم گرفت و ازین نفع یک پشیم و کم خواهم و زید هوندم از چنان شاه
 نه لک و پیر و بافند و ریش خواستند چون حجام استر و رتاب داده و بر سنگ فسان گویا
 پیش آه بقال دید که اکنون در یک گردش است و بر ریش بچو شرفسانی از اوج سرخ
 فرو می آیند و این همه آب و تاب چه فربا بود و میشود بانگ مستفیدانه برداشت که عرض دارم
 شنیدنی و التماس است گفتنی پرسیدند که چه میگوئی و ازین درگاه عرضش پایگاه اکنون چه
 میخواهی گفت که این ریش که ترا شنیده می شود و ریش حضور که است و منو است اید و نملک
 من نیست تا زاینکه در بعضی من بود مالک بود و حالاک و فرختم و زرقعت خاطر خواه یا نعم اکنون
 مالک حضور اند بادشاه ازین شوق چشمی و ضرر گوئی سخت بر اشتفت و بقال را زجر و توبیخ
 فرادان گفتند تا سرگشت مجربانه و داورانه فرمود که این ریش را بآبر و و عزت بداد و هیچ
 جهت و حیل و بیان میار بقال خرد خفالت و خرج صفائی مثل شانه کردن و شست و شوی روزانه
 بچراست و حال شسته شامی همه خراسته او عطا شد و زربافتاب ضمیر دست بسته عرض کرد که در شوقی
 خرد و اوج فزرا لکی بقال را ملاحظه فرمودند که از بر این بیند و دلائل و دلاویز زربا شرم ریش
 او بر و تاملات بود و موتی از ریش او به سبب تیزی عقل و روشنی او را که نه شتر و
 بادشاه بر حسن تدبیر آن ترازو مشرب آفرین کرد و باو شستن بطیب خاطر پرداخت خرد
 و هر خدا داد است هر که را خواهد به بخش و این نهال همیشه شرباد در گلشنه که خواهد به
 عقل تا نیست مرصع از گوهر های به بهار و دلچشان بر هر سه که جلوه گر شود و او را در شل

و اقران و در دوست این سبز باغ محتاج سازد و عقل سراپا است نور افشان از تابش مهر حق
 و بر هر خانه که باشد ظلمت و تاریکی چهل را در بر باید نظم و نسق هر دو جهان از روشنی خرد است
 و از تابش این خورشید عالم تاب در هر دو جهان کامیابی و مدد است هر که در جوهر عقل تاب نیست
 او را کس جا آب نیست

حکایت فرمان نورانی جهانگیر از وزیر و الا گوهر پرسید که دستار خوش خلقی و تاج حسن
 طیفی بر تارک علما و فضلا است یا بر فرق درویشان و فقر است و دستور عرض کرد که اے
 گیتی خدیو آفتاب سلطنت و رفعت و ماهتاب مملکت و اہبت از کسوف نکال و خصوص
 بنو ال یصون بود و پیوسته بر آسمان اقبال نور افشان باد و تیغ گیتی ستانی و جهان بینی و احکام
 چون برق خالط بر آسمان جاہ و جلال درخشان باد و هر دو گروه ستوده شکوہ تفسیر شده
 بدعت بخوان و شایانہ مادہ طعام گوناگون و ماکولات و مشروبات و قلمون در کمانیکه شیک
 و گلزار بہشت باشد و از غایت شوق دیدن زینت و آرایش او حیرت و دراز قصور از
 باغ فردوس بی تابانہ بیرون نراند باید گسترد و آن مکانی بہشت تزیین و در درختہ باشد
 یکی خاص بر اے آمدن علماء ربانی و فضلاے سبحانی و در دیگر بہت رونق افروزی فقر
 سعادت انما و نیز فرمان شاهی شرف نفاذ یابد کہ هر که در گروہ خود فرون ترد کامل تر باشد
 و تاج بزرگی بر سر و تباے جلالت و عظمت و بر بردارد و خستین مرتبہ اندرون مکان گام فرسا
 شود و دیگران همچو سایہ پس آن زینت افزاے این کاخ بہشت نظر باشد بدین آیین
 و ستر خوان و دعوت گسترد و طعام باہی رنگارنگ و فواکہات و قلمون در جہندہ بہر چہ
 از ہر دو باب انتظار کردہ شد و دیدہ بر حلقہ دروازہ دوختہ مگر از ہر دو درہ کہ تنفس لغو
 خانہ یافتہ پس از دیر سے بادشاہ خود بر دروازہ همچو رحمت آسمانی قدم رنجہ فرو و جلسہ علماء
 مجتمع منتظر را دید کہ مانند گلگان منقار منقار و پنجہ بہ پنجہ ہم آہنمتہ و تار تہذیب و شایستگی و نیت
 را از کار و بدل و مہاشہ از ہم پختہ اند و بسان جاموشان شاخ بر شاخ دست بگیربان یکدگر
 شدہ اند یکے مثل رعد بجزش و خروش آمدہ میگوید کہ من از ہمہ علماء عصر افضل و اکمل ام و
 لواے فضیلت با بلند تر از ہر درختانی است و اصول حدیث و فقہ و منطق بزرگ زبان

در اتم اول میزوم دیگر کسی مانند دیگران تاب خورده و ریش مخالف بکف گرفته میگوید که
نسیه ای که مثل ناز و باغ ریاضی و گلستان فلسفه که بر خورده است خوباوه ازین باز در ریاضی
حساب و هندسه که ام سیراب و ترومان شده از آن غناز و فرزانیم کسی مثل نادریین
ریاضی است بنیان نه آفریده و دیده ملک ثانی من ^{که در اول} کسی جانیده آید بر آن خانه رفتن اول مرا
از ریاضی بیان است و دیگر کسی بر آواز و ریخت و صدای که خست تو گوئی که گیک با گیک بر دوار
با هم در آفرینش با شغافه با شغافه و جنگ و جال در آفرینش با شک و خراش و شست
که در تقوی و طهارت و زهد و محلات و حدیث و تفسیر و کواخ و سیر و علم با بر سطح زمین
کسی نیست ثانی من غیر از صورت در آفرینش هیچ جای پیدا و هویدانه اول من میجویم ملک است از
ویدن این واقعیت و تحجب بوزن ریاضی دیگر آید در اینجا دید که یک دیگر کسی بر این شغافه
اشاره و میکند و میگوید که شاکام پیشش بنید ما هم گناهکاران و سیاه که داران طایق مثل
بالطریق پس تو می آیم چرا که در گروه و سوره از تو کامل تر و فاضل تر و شب خیز و ذاکر و شاعر
عابد و زاهد کسی نیست اول و بوسه آتشین و لعل سیرج بر دهن او خجالت ریخته و شمع آید و ملک
از نیام سینه آید سینه می سیراید که بک مشربان روشن درون و ملک طایق سعادت
اشهد من بارت از سنگ و خاک ام و از شرم بره مندی و فوط مصیبت خشک تر از دود ام
و در لیلی ترین بندگان و بدترین از حیوان ام سیر یا عاصی و گناهکار و ناهنجار و دور از نگاه
پروردگار و بدو سیاه کاره را چهره است که در جمیع بچه نما بر گان ابدال دقت و قطب غمگد
برنگی بر سر نهج و قبا سه نه داری و در کرم شمای برود بر نشان قدیم پاک ایشان من هم بر سر نهج
و همین پنج یک دیگر را از خود بزرگ تر میگوید و یکمال آنکس را گویم نطق از در یک دهان برود
پیرانی قضا که توان همه بزرگ هستی و از نشسته شراب عشق این در دیرین و خوشه بر تو میگوید
نست می پیش تو برود و درین امر این تا که در لیل و شمس خاک نشین و تفتنه درون را هیچ گوناگون
کاهی پیش تو می آید و طریق ادب از دست نخواهد داد - بادشاه داد کرد و ادب نه میروی
اوراک آسمان میسر داشت و در خرب و رشت هر دو در یک سال مانند شمشیر و بلی که داشت
بر جسمی بنیم وزیر خورشید تصویر هزاران هزار آفرین ضرر و لطف و سیر شایان ضرر و لطف را

طعام و عودت خورائنده لیلیسان رخت بر دوش هر کس انداخت و کرده فقر را در جلالت نهادند
 معزز و منجم ساخت جهان را گیتی ستان و آتش پشورده در جهان دریافت اخلاق خود و خصال فقر است
 تر و لیده حال و علم را با کمال را نیکو اندازده کرد و بد احسن وجود در ترانه وی فهم رسانید که اخلاق چه
 ما درین است و در خلق چه سان هر چشم جهان عزیز است - بدیدگان است و خواست بدید که دامن فقر
 انبهار خود بینی و غیر بینی پاک باشد که در راستی برانند از دود و دود و تفاوت میانست
 و تفاوت بین انکارند که آنها کار دنیا را ادنی و اندک و غنی را اعلی و افضل دانند و حق دین و دنیا
 هر که خود بین و غیر بین باشد و حق بین نباشد و شمع اخلاق او نور است و تابش از
 فیض الهی درسد و شاخ شایستگی اواز استوار نسیم کرم کریم نه چنبره - و در کانون
 فطرت و طبیعت او باز کرده و در اندیشی و خود چو هوای نه افروزد و در مجرب طبیعت و انسانیست
 او و در معامله فیهی و انگشت نشیب و فراز کار دامن نه سوزد - هر جهان را گیتی خدیو را باید که
 دولت اخلاق و تهذیب از ویران کرده صحبت فقر و محبت انگیز می تیز سانی و طر مسافت
 و مجاز از مهنشی منطقیان و فلسفیان بگیرد و سرایه اخلاق بر آید و خواهایان و دوست
 برای پریشانی و مانع سخن سازان ناپاک طبع پذیرد و همه والی و تیر می ربانی منطقیان و نظم
 و نسق جهان و جهانیان به کار آید - و که در فراق دینی و فزون خلق فقر است پاک درون آید
 روح و مروت قلب را تابشی جهان نافرمانشند - در سلطنتی که این بهر دو گروه مستود و
 و قاری و افتخار است باشد بنا به سلطنت او تا قیام خیمه بیوفی مستحکم و برپاست و
 پیوسته چراغ انبیاش در ایوان کاهرانی و کاخ سلطانی نور افراست - یکی از ان میان
 شمع نور افراست و دیگر در روشنی گستر تاریکی را یعنی علماء رسل شمع و فقر مانند نور اند
 همه کائنات از نور این بهر دو چراغ معمور -

حکایت آورده اند که در زمان پاستان و آوان گذشته شهریار بے بوده است که
 یاس ندرت خود از بس داشت و خلاف طریق رازشست و نیکو سیده می پنداشت امور را متعمر
 را خرابی دین بدین انکاشته رواج نمیداد و دیگر اقدام با و در راه وی انبهار به پیشه هم نمی نمود
 روزی در جوش سلطانی و فرج جان را می بهم آمد فرمان داد که همه زنان بعمری و جمیع لودیانی

از ملک بایرون رسیده و بنا کرد و از نو میر و امثال جمعی دیگر آمدند و میگویند داشت که هیچکس فرقی نداشت و کار می
 دراده و خوار سست نشود و در آن دیار قطره و با سست مردم گشت و اتفاقات آسمانی و قهر ربانست
 بود و سست پذیرد و در خود زانی بسبب خود غضب زنی است. سست ازان بیان از سست
 جیلان آفتاب و در شکوه و غیره و خوشی و قهر و هر چه میگرداند تاب حسن گلو و نورش زاهد و صید سال
 چهره آفتاب در آتش حرمان بسوزد و از تیر خیره در هر تاب او عابد تسبیح هزار و ده بجز خود بخود
 بحدود ملک حاضر آمد و پای تخت را بلب ادب بوسید و عرض کرد که اسبش بادشاه شریا باه و گوی
 پانگه ایکم سپاه جوارین گروه خندان شپرد و تمام جهان خراش و ظلم زندگی تراش بر و ادب
 و در خم چهره ظاهر ناراضی سیاست و ولایت می نگاری آنچه که بر ماست از زبونی نشسته و
 است آنچه که در کتاب هستی و او را قی زنده گی می جویند از غزای بن نوشه ناست حال و نفسی
 اینست شمع در کو سست گاهی ما را گذر ندادند که کو نمی پسندی تفسیر کن تفسیر باه که
 جهانداران خود تفسیر و طریق عالم آریان ماه تفسیر از نور و تطف و دنیا سست تطف شب سیاه
 اختلاف انام را روشن کردن است ز آتش غضب و عدا و در کانون گیتی از فروغ و شعله
 خدیوان بیدار دل عرش منزل از ابر کرم و در آن اتفاقات گذر سلطنت و گشتان است
 سوز و در آن داشتن است نه بنا سست عداوت و فساد و زمین و دلتا سست خلق الله نماند
 تعصب کردن کار باز آریان است نه با دشمنان و مردم آزادی طریقه قطع الطالحان است
 نه راه شهریاران - قربان با و گوهر جان ما گشتاران سیاه گردان بر آفرید کار عالم که بشمار گناهان
 و در برده ستاری و غفاری میوه و از چرخش و در خود بی انتقام سست لغو و زخرو سست
 این توانا گناه از بندگان مشاهده فرماید و از ناله و اکرام خود و بر آید چهره پدران و گراسه
 نیاکان شریعت خوشگوار روزی همه گردندگان را بچشاند و پیشک بادشاه روسه زمین چشاند
 و سروری و جهان مالی او را دنیا است و طعم گز تو خدای ملک را یاشد بقا بی تعصب شو
 چو ماه پر دنیا و تعصب ملکات ایران شود و از تصرف ملک و دولت می رود و ازین گفتگو
 شیراز و ریال و نیکو باند بشید و از خدنگ ناله و تیر آه مظلومان و مظلومان سخت بر سست و از
 هر چه در دگر با عاقبت سست و داد بی تعصب اسوار لرزید و غنائی جوهر و جفا و زمام

الان قهر و بلا را از میدان مردم آزاری و ان گساری بجانب شادستان مردم باز گردانند
 با برادرانش و منبش اندر ز دل پسند بشنید که با و شاهان را حلم و عفو شیوات و بجای باید و زیرینجات
 از آن محتاجان و شجاعت بر آسای دفع شر منصفان و باغیان است. و عفو بر آسای بخشیدن
 از اعیان و مجرمان است و گوهر حلم تاریکی را با و ظلمت زد و آسای همه آفات و مکر و مافات زمان است
 از آنکه ملک الملک همه کائنات خداست و بادشاهی زمین و زمان او را زیباست از دولت
 گناه بندگان بیند و در پرورد و حلم بد پوشد و در بر آسای رحمت و اما همه جو شند
 حکایت حکیم درون سنج برون آباد و روشن دل ستوده شیم را بادشاهی بجلوت
 طلبید. و آئین جهان داری و ملک گیری و عدل گسری در رعیت پروری بر سید حکیم گفت که
 این روان و اگر داد پسند ذات ملکی صفات و از آفات زمان و مکر و مافات و در آن مصون و محفوظ
 داشته بر اوج جهانیانی و پایه کاواری رسانا و در گستان دایره بیان بهار با و در سرخس
 و ریگان دارا و آسای جهاندار بیدار درون باید دانست که کار فرمان فرما که چو سلطنت سلطان
 روح بر اقلیم جسم است هر سلطان روح و روان که کار از قواست ظاهری و باطنی به احسن الوجود
 بگیرد و هر تیر و راجب توانا که کار فرماید و افراط و تفریط در سر انجام و اتهام اینار و اندازد
 گاهی برو دشمن بیرونی راه نیاید باز قوت بصیر غیر از دیدن امور پلید و مهات بخیر و دیگر نه بیند
 و از چشم تغفل حسن و قبح هر چیز نگر و تاویدنی را ند بیند و از پنجه خرد و پا سلفه و نالهات میچند
 و از گوش نصیحت شنو جز اندر نصیحت اندر زگران و حالات جهانداران پاستان نشود. و بسن
 سخن سازان و ناراست گویان نگراید. و از قوت مدد که الهوات اوراک و محات معاند فیه و آثار
 و انجام بجوید و بخیر اوراک امور جزئیات و کلیات پیچ گوید و متصرف را بفرماید که در اقلیم هر طرف
 خیالات امور شهواتی و شیطانی نشود. و مطلق هر چه سراید نغمه خرد و آسای که آفرین چو
 و کف بی غم را از زرخش ناپسندیده نه آلاید. و ناخوردنی نخورد و نا پلید شیمی نیپوشد چون
 سلطان بیدار دانش فرازین منبش بیند که همه قواست بدنی چه نفسانی چه طبیعی چه حیوانی
 و فرمان پذیر سلفه و اطاعت گزینی سلطان روح مصروف اند و در اقلیم کالبدی که سکه شاهی
 هر چار و کس با و در جهان آراست که پر دانه و شستین آئین جهان داری

آرایش سپاه است و در سنی لشکر و در قوت عساکر است. هر جامه‌زاری را که سپاه آسمان
 پایگاه است پیوسته و من از بون تراز برگاه و آرامگاه خائفانش در گوناگامی قهر جاده
 از تنه لشکر آسوده و سنان سپاه مشغول و خمر خشیده نصرت و دفع دامای آسمان انقباض و خشنود
 و هاسایه کادری و فرمندی را در دام حوالت و است آرد و جای که شایسته سپاه است
 غیر دزدی و بهر دزدی را راه است. از جوشن لشکر جز در روز و دشمن فوج خسته آثار دماغ مخالف
 و گردن کشان بر زانو سه طاعت و فرمان برداری است و در صورت عدم آراستگی بر آفر
 و یساق و اسباب بنیر و سامان جنگ هر دم دولت و غنای است. دوم کار با دست
 دل و دگرستری و انصاف می است تیغ و آذین و بهی به بنویلمه افروز باشد که آفر و خشتی
 محاکم بیده و دیار دور و دراز از تاپ جان رنایکس و انبهر و تمانی بود و دست و خط
 دیده خسته و لان و غریب و فقر اے دلق پوشان ترسد و گسسته بار دست و راز بی سپاه
 درونان ستم دوست نکشد و نظمی گسستی جهان بر روسته کار آرد و کرسایه بر و ان و شب گران
 و قطع ایلر یقان و حرامیان را مجال نقده انگیزی و خون ریزی بنویسد و شایع عام سپاه
 و بازار گاهان و همه آیند و روزندگان و سالکان و محراب نشینان و کوه نور و ان تخت
 نباشد و چپ سراج امن و امان پذیرد کار داران پاک خصلت انجام پذیرد و آراکین
 و اعیان سلطنت کار آفرموره و راد تجبه کاری دیده که منازل حسن نظمی از پائے تعقل
 زاده شوند می پیورده باشند کاری که دهند و فرخوردانش و فهم اهل کار دهند تا که بفراست
 رجال و کل مقام مقال سلسله کار و بار ملک صورت نیک و آسمن گیر و سوم هر دم
 راے و ناسخ که خرد را در انجمن مشوره راه ند باید داد و بر تارک او کلاه ستری و سه داری نیاید
 نهاد چرا که در آب جنبان صورت در دست هر گاهی شود. و از دست از ران کار شود و بهر
 و در دست نزل راے مثل آب جنبان و دست از ران است سخن او و میدان لطف و گونا
 مثل مرغ آشیان فراخوش سرگردان و چیران چیرم تا اهل کار جزرگ و مثل شرک نیاید
 و بر راه دشوار نشاید که شود و از هر کس کار فراخور طبیعت و لیاقت آریا بد گرفت. و بار
 زیاده از طاقت و نیروی خدا داد بر دوش نیاید نهاد و هر چه توان می دانست که بطلان

از بگس و شیوه خفاش از منج نه آید و از سر که نشاء می و نیم گل زدی را کج از خاستان
 تشنگی افزا هرگز نروند بد خو به نظم و نسق انست که تیغ خرنابر برق تاب از تنگ عریانی
 آزا و بوده در گوشه بنیام آرام پذیر و در ده بطلونان و ستم زدگان نمره آه و ناله فراموش سازد
 چشم دوست ناسید و دشمن بر هر اس را در بزم اسرار و انجمن راز راه دادن از پیران شایخ
 سبز جهاندار می نه دادن است یازد بد بچو مار بد است یازد بد از بدی کردن و مار از پیشین
 در پیچ حالت باز نماند و دشمن جام شربت خیر جوئی و نیک گوئی گاه به پخشند و اما در
 هم جهان بینی و امور کاغذی کشود کار از مشوره و صواب دیدار حکما و علما سلمه الراس که در هر
 بنمونه بی خبر دهنه اداد دستگا سبب کامل و استعداد کمالی نبی داشته باشند فرموده باشد
 در خوش آمد نفس و حصول مرادات شهوانی خود را نه اندازد و جاسوسان و وقایع نگاران
 را آزادی اگر از شش رید و کما حق باشد که راست و درست گویند و در پرده دروغ گوئی
 و خلاف گوئی بسیار رفته باخته اند و کذب را شعله عالم سوز گفته اند تا ملک خود را گلبان خلق اند
 بنده اردو عام زخایار امانت و ودیعت خالق اکبر انکار و مملکت اوار همه آنات زمان
 و مکروهات و دوران یکسو است و در چشم جهان و جهانیان می آید و است هر که تنی اندر
 حکما و علمای شربت خوشگوار و اندیشه پیوسته بگین سلطنت و اہست در انگشتی اقبال نشانند

بسط

<p>امی شهنشاه جهان بیدار باش مہر تابان صحبت عالم بدان</p>	<p>از ندیم یحز و بیزار باش در جهان عالم بود مانند جان</p>
<p>حکایت شنیده ام کہ امیرے احمقی را جوہ دتی داد از راه استہرا گفت کہ این جوہ را نزد خود نگاہ دار ہر کہ را احمق تر از خود بیابی او را بدہ چون وقت تری آن امیر پیش آمد و جام عمر پر شد و آفتاب زندگی بس کوہ رسید ہماندم آن احمق قبل از آمدن قابض الارواح بر بالین امیر آمدہ پرسید کہ مزاج و بلج بندگان عالی چہ طور است امیر فرمود کہ اکنون ازین پیچہ سراسر ہلک جاویدان میروم و این دارشدر را میگذارم احمق پرسید کہ در اینجا کہ تشریف میبری مکان دل پسند و آرام گاہ بلند بنا کردی ای گفت</p>	

بیج نے باز پرسید کہ اسباب خورد و نوش و سامان عیش و نشاط برائے تفریح و دل نشینی
 پیش فرمادی گفت تیرے کلام کا شہب برق آسا صبار قمار و قیل و یل ایللی آثار برائے سوارسی
 رسانیدی و کلامی یاغ و گلشا و گلستان روح افزا در اجنہ ہیا کر دے گفت فی ہنہ سخن
 کر دکر اسے حضور زین ملک خانی دلی بقا کہ اقامت گاہ چند روزہ دجاسے دم راست
 کردن ساقران عدم بود ہمہ اسباب زندگی و سامان عیش و خیابان نندارت بخش و
 گلزار رشک فردوس و قصر آسمان پایہ مرتب کردی و برائے ملک بقا کہ در اخصب
 آباد آبادمانندی است بیج سامان راحت و آرام پیش نہ فرستادی دہمہ عمر و غفلت
 گذرانیدے و انجام کار نشناختی کہ چہ شدنی و چہ پیش آمدنی است این چہ بادستی را
 بگیر کہ احمق زیادہ تر از حضور کسے دیگر در جہان نہ آفریدہ آن چوب دستی بداد و ادبارستی از
 دوش زندگی فرماد آئین ان نادر زاریا است کہ حق فیصدہ بگویند کہ سر و وجہ ہر سیر
 آفرینش باندہ ہستار و پیش و تیرہ مغز نہ فرماید و ویرانہ خندانہ باشد و در کج و خضر و الیاس
 بوندہ در پردہ حکایت گہیات نہان ست و ذکر کہستان حادہن جو اہر ز و اہر بیکران۔
 ہمین سان در لباس انسانان بسام و خدا اندک کلام خراب و اندرون آباد شیفہ
 صورت بناید بود بلکہ جو یا سیرت و طہنت و فطرت بودہ باشند۔

حکایت امیر زادہ لاکھایت کنند کہ طوطی خوش گفتار داشت اورا اینس غم بہا چلیس
 با صفائی انگاشت طوطی ہم ہر شہ با او نزد مرانت و موافقت می باخت و از سخن ہا سہ
 شیرین دلدارا سیر دام شیفگی می ساخت نفس او اکثر رشخ در شخہ کہ در صحن خانہ بود
 آویزان می ماند کہ شکے ہم با طوطی دیکھا محبت و از تیرا پخت و در مرافقت و مصافقت
 در شخہ خلوص بہت متہنگام مصافقت و سیانت طوطی کہ شک را بہ آواز و بانگ میداد
 و بعد اسے متہنگان می طلبید۔ و خوش اشتیاق لقا سہ بہت اتہاسے او در صحن گوناگون
 بجا می کرد و قضا را عصفور را اگر بہ برد و در تنور شکم کہ سوزان تر از قعر جنم بود و کباب کرد و
 بخورد چون بہ آوان محمود بر طوطی آشکارا شد کہ بہ شوق شقی نیامدہ یقین دانست کہ دعوت
 اجل را بیک گفت دیدار یار در صحن بانار چن روزہ میسر نخواہد بود و چند بار صداسے

در آگین و آه غم آتشی بر کشید و سر بر دیوار نفس چنان زد که پیکره کالبدی از مرغ روح پیر خست
و مهره جان را بر شطرنج مهر بار در باخت - سبحان الله در طائران و حیوانات چه قدر محبت در پیکره
اتحاد میباشند اگر در انسانان با هم سلسله مودت کامل و محبت صادق مستحکم و پایدار بود و درود
غرض و غبار غنا و از سیاه نابود شود - نام نزار و جنگ و جدال از صفحه جهان بپوچد و در عشق
ناید گرد و در خشم گینه تیزی از جبار کائنات مسدود شود و در شمع یکدلی و یکپختی در بزم این دنیا
روشنی جهان آفریزی یابد *

حکایت در راه مایه شبستان چون کوکب طالع شاه پیر بهار آسمان اقبال بدر کشید - و عروس
چفت از خواب گران بیدار گردید و پیر بخت سلطنت بچاسه پدر نهاد و از کلاه خسروی
سرمه خورت و ملباسات را زینت داد - در خرمن اندیشه موشش جنون بخیال از دست رفتن
کلید سلطنت و کاروانی دو آید - و مرغ نکر بر آسین نگاه داشتن و پیوسته در قصد بود و از اکلان
در آشیانه نال گالی و دشمن کشی نشاند بخوش و بخت در جلد تخیله او دیوان اندیشه نمود
که جمله وارثان و خواستگاران تحت یک قلم باید گشت - در داغ وجود از این هستی هم خیال آریا
است و امید و امان حکمت به آب تیغ باید گشت - این منصوبه نازیبار او رول داشته همه
برادران حقیقی و خموی و همگی و بستگان اجدادی و احباب و راکه تخمینا دو صد مرد و زن و پیر
کوچک بودند به پرده شب تار یک از تیغ خون آشام گزاینده و از بند هستی طائر روح در
راه بطرفه العین برهائید و از سیل خون چندین بی گناهان و معصومان و شیر خواران خسته
سیراب کرد و گرد و مظلومان ناویده سیاه و سپید زمانه را از کار و زشت خوئی و ظلم جوی هم
آغوشش بمرموج فنا و زوایه تنین کوشک عذاب کرد -

نظم

بسا ماه رویان گلفام را	فصل طاعت و پاک اندام را
دو پاره ز تیغ ستم کرد آه	زد و در جنایش جهان شد سیاه
چنان کرد تیغش روان جوی خون	که روی زمین شد همه لاله گون
زن دمر در گشت و خون ریخته	غبار جفا سخت و تلخخته

آئین میدادی و خواندگشی روز روشن چو اینان سیاه تر از شب یلده و تاریک تر
 از کج گریه بی سار دید و عروس عافیت ازین تیغ کشی نجاک و خون غلیصه
 حکایت آورده اند که بادشاه به ملک سیرت پارسانش سنود حضرت عالی
 نژاد بود و زرشش یاد دارنده بر پشت آسمانی و خواسته بر بنیاد نردانی آمد بخواسته
 که من خواننده گوگرد چاهم اصطلاب ام وجه نورش بر آس و آلتگان و جبر کثافت
 بنابر طغیان و کودگان غلام بر آید خدا ما را چیز بده که از بارگشتگی و سختی و غشی و جگر
 یاجم - بادشاه و نادلی بیدار درون در ویش طینت فرشته صورت فرمود که اگر تو
 نگاه دارنده قانون الهی براد صدق و صفای بودی بادشاه بر در تو بچوگانه آس غلبه
 در یوز و دعا ستوده آمدی نو کلام ربانی را بخواهی و ارادت خوانی و مانند طوطی فرخنده
 چون رانی - حافظ قرآن گفت که لاریب من فرموده از روی و خفیض آبی را بر لوح دل نقش
 کنده دارم - دهم شب مانند ستارگان بیدار و همیشوار در خواندن قرآن آسمانی بین
 گزایم - بادشاه آگاه درون فرمود که بر و خود را گداسه تفتد دل گوار آینه بدین خط
 و در کلام پاک کن یعنی نگاه پس از دایمی برکتش از روی قرآن را بر آه ادب پیش بز
 در بسته صدق و درستیت یقین دان که این کلام راست باری حل و طاعت من که فرم
 ادب شک و ریب شنواست میان خواندن از کس تعلیق مدار و هیچ امیر و وزیر را بخیال
 میار - و خود را در خرگاه از روی دان خود را خواننده و خدا را سامع قرآن الکار سال برت
 و بچنان کرد پس از جندی آوازه بمبادت در ریاضت او بلند گردید و گردید و گاه از من
 از هر سو بر آید و دیدن تقاسی بیهت انما او در رسید و آستانه او سجده گاه از من
 و ملجاس و ماوای حاجت طلبان شد - هر وضع و ترفیع جنبش بار و س اورا کینه در آرزو
 پنداشت و هر تنفس لوا می ارادت و عقیدت در میدان خاطر می افراشت تا آنکه روز
 بادشاه بکلمه سپاه هم بر آید دیدن این مرد گوشه گرانگوت دوست رسید و در پیش او
 دیدنش قطعا و او را از جابر خواست - و مکر بر آید بجای آوری تسلیم و کونش توسل آخیم
 ساخت بادشاه ندا داد که اسے در ویش آگاه باش قول مایا ندانسته - بین که قرآن ربانی را

گذشته برای ادا سے کورنش با برخاسته حافظ رعد آسانا لید و رو سے پراسے بادشاہ لید
 و گفت کہ سو گند خداست کہ از نیست شاهی تو از جانہ جنبیدہ ام و از خوف جلال ظاہر تو مکان و از خجندہ
 بلکہ ذات یکی صفات را بر شما و ہادی را و خدا دانستہ سر و آسا پاسے استقامت و در زمین ارادت
 نشانیدہ ام۔ بادشاہ فرمود کہ اکنون حال دل از طرف محبت دینا بلکہ کہ چیست و خواہشات
 این دارینج بر اقلیم دل چہ قدر تصرف دارد و حافظ نبالید و گفت کہ اسے و ارشاد تحت و دیہم
 اگر دین وقت این در ویش را ہمہ سلطنت و تمامی گنجینہ رو سے زمین عطا فرما سے بعضی کجوف
 تو آن شریف نہ و زرم و ہمہ مال و ستابع منوری نزد ما کمتر و زیون تر از پریشہ است لذت و آن
 آن کسے فائدہ کجوش عقیدت بخواند و از پیچمان ارادت و صداقت تلاوت نماید این کلیت
 کہ باب عرفان رامی کشاید و نوریت کہ رموزات آئینہ را فرامی نماید بادشاہ از شاد و کرد کہ
 عقیدت و اتق و ارادت صادق و رہنہ امور در کار است و چہستان خلوص و محبت از سر
 سحاب لطف ایزد یحیون و انجا شاہ اب و پر بہرہ را است

نظم

بند از رشتہ امور ات جہان	و اشود از صدق نیت بے گمان
صدق نیت را بدان گنج آرد	صادقان دارند بر و سے دستگاہ

حکایت آوردہ اند کہ بادشاہی پیرے داشت صوفی الوفیغ آزادانہ طبع صدق و صفا
 گلگونہ چین او بود و صورت علم و حیا از آئینہ ناصیہ آوی می نمود و پیوستہ لب بلبا همچو سیم چسپا
 داشتہ و طوطی لطق را از شکر سخن شیرین کام و عذیبہ لبیان نکند و سے و از مجالس و انجمن
 احتراز فرمودے و باب تکلم و قیسم را از کلید گفت نہ کشودی و آسمان نطق و گویا کے را از
 ابر تہ بیانی و خاموشی پنهان داشتہ و احوال باستانیان کمتر خواندی و نہال خلوت
 و دو و یکسوی و زاویہ نشینی در گلشن خاطر بیشتر نشاندی۔ روزے بادشاہ او را بر آہ
 مجبوری بر اسے خکار صید طایران بلند پر واز بصو ابر و کہ شاید در اینجا از خندہ پاسے گل
 صحرا و فراخی و امان و شت و از بلندی انجا کہ سہ غنچہ دل بشکفتد و چہ خاموشی از لب نشینش
 بشکند و وجہ سکوت بی لطفی پیدا کرد و آن تصویر علم و تکلی و عدم گوئی از افسون نطق کشاید

دانی الغیر و محتاج ضروری را از زبان گوهر نشان فرماید ناگاه دراجی تیزبال از غوین
 چنگال شایین و شهاب پریده و از نشانه بندوق وارسته به تراکم اشجار دشتی در خنجر واز
 دیده صیادان گفتگ آنگن پنهان گردید تا چار همه تیر انگنان و تیرگران از ان سرگرد
 گردانیدند و راه دیگر گرفتند چون رفتند حراج از میان چوستان بانگ برداشت صیادان
 و کین از غوغا برآوازش بندوق سرگرد و دراج جان داد و نفس کالبدی از طائر لا روح
 بهر داشت و گوشت و استخوان را به خنده سینه شکاربان انداخت شاهزاده از دیدن این
 ساختار زبان بگم و ز کام و زبان در کشید و بر صغیر سینه از مملو و بلاد آه و و ناگ نشست
 کمن بکشت سلم و من سلم بجای باز این بجای که گاه بگاه میکرد از ان هم ز نام گویا نای باز گردانید
 و دراز رنگ تصاویر بود و بایش و زید خاموشی اگر چه خوب است و وفار افزاید و جاه
 فرماید آفتاب مثلث و شکست را شید خرد انم و ز دهد و کوکب بکنت و ایت راجعه
 شکست افزا نرشد اما مدغم قیاری و سکوت دائمی جوهر خدا و دفاحت و بلاخت را در پرده
 تنفا دارد و گوناگون نهای تقیر و گویا نای پوشیده می ماند

نظم

نه چون مطربان نعت بسیار گو	نه مانند تصویر رخ اموش شو
بهنگام گفتن نسبت اوار گو	چو حکام و پیر سیم پاکینه بخو
نهیوه و جنبان لب خویش را	میان باز سکین و دل ریش را

حکایت آورده اند که سکندر چون رونے خود را در آئینه زندگی و پد که اکنون
 ازین بازار ششدر رخ باید گردانید و ز او تیه و پسین که خانه اقامت دائمی است باید
 گزید و قباے عایدی هستی از تعراض فرمگ باید و زید و از چشم خرد و دیده گیاست و صرا
 نیکو دید که ای بدن نزدیک است که ازین حصار آشیچی بیرون فرامد و در خود را در دست
 فرمود و چنین چون نشن مارا از لباس ضروری و موگان دبی در آنان بلبوس فرمائی و
 در زیر کفن و زندان خود بخوس کنی هر دو دستار آگشته بیرون از کفن سلمی تا بر نشین
 در زمان دشوارترین هوید اگر دو که از گشتان دنیا حق درست همچو غلوکان و گدایان میزم

و بهی دولت و مکننت و سلطنت و اہبت را باز بدینا میگنارم و بنیندہ از دیدہ و رایت مشاہدہ فرمایہ
 کہ مال کریم براسے صرف دوستان است و سرایہ لیم و فی الطبع حبت خوردن و دشمنان و
 آنکہ کسے بر جازہ ماگریہ و بکا کند و لوازم شیون آہ و نالہ بتقدیم نہ رساندہ اگر کسے بہ گرد آن
 کس بود کہ گاہے در ہمہ عمر از صدمہ روحانی و گزند جسمانی نظر نخورہ باشد و گاہے بار
 کلفت و صعوبت بر دوش جان نہ برودہ باشد کہ بمرنگان پیدا کردہ و کہ از درد و بلا و رنج
 و غماتفتی خالی نیست و رنجی نیست کہ طیانچہ انقلاب نخورہ باشد و پائے نہ کہ در دُخار
 افکار نہ قشرہ باشد سوم آنکہ جازہ بار را آنجا دفن کنند کہ در آنجا کسے پیش ازین مدفون نشدہ
 باشد و بنوائے از جان و دکان نرسیدہ باشد و کنش از نا آغاز و ز رنج و آغوش زن
 عقیقہ از بار فرزندے خالی ماندہ باشد تا کہ گوناگون غوامض قدرت ایزد چون آفرینگان
 خدا بزرگ شکفت آفرایند اے گیر و در رنگ و بولے چمنستان صنعت او دیدہ مشام
 جہانیان انور و معطر سازد و مادر چمنان کرد و در ویش از دل و جان کار بند شدہ اما براسے
 گرستین نیش در ہمہ مملکت یافتہ نشد و بہر دو دست تھی ہم مانند پنجہ خارہ بیرون
 از پردہ کفن بر نہ کردند و در غربت و خوف بر تاشایان و پس ماندگان گشادند و
 نیکو ہدایتے آشکارا فرمودند چون بد فنی نیافتند کہ در آنجا گورے و مزارے نبودہ باشد
 و گاہے آرام کہہ جاوید براسے مردگان نہ گردیدہ باشد تا چارہ نمان آب را یکسو کردہ
 در ناف بحر خفاک سپردند و بر غم خود پنداشتند کہ درینجا آسیب کند گور کنی گاہہ ز سیدہ است
 و کد امی مرده در اینجا بہ آغوش لحد نہ غلطیدہ و قتیکہ مادرش را جوش حبت در دریا
 دل بردنی و ماہی انس در بر کہ فراق بہ پییدی بر کنار دریا رفتی آہ سکندر آہ سکندر
 و لغوہ با سبہ التین کشیدی و گریبان بہر و قرار دریا و فرزند از پنجہ ناشیکی دیدہ سے دور
 علم غیبی ندا داد کہ کدام سکندر را میخوانی درینجا سبہ شمار و ہمہ سکندر مدفون اند مادرش گفت
 کہ سکندر بن فیلقوس را میخوانم باز سر و دشمن نمانی گفت کہ سکندر بن فیلقوس ہم لاقد و
 لاخصی اند درین دریا گروہا گردہ مردم آسودہ اند این نام کہ میگیری لگو کہ باو شاہ بہمن ملکست
 بہمن دولت و شمت بہمن نام و نشان درین مہدی آرامند و بخواب و پسین چہ شمشیر

از دیدن این واقعه عجزت افزا چشم خرد بشود و در سوس زیبا بجای حقانی در نشان چهره
 به نمود دانسته شد که درین بازار بشود کسی را نام و نشان باقی نماند و درین دایره هیچ کس را
 را در گرداب فشار و زور نمی فروشد آن است دایمی بقا خدا راست و همه را به یک پیچ و زور شقیقه
 بود که هر دانش و فرزانی را در خلاب و قاف و زور است انداختن است
 جاده انوار حق در نشان

نظم

چو گل چند روز است این بوستان	چو اسرار تو نام و نشان
نه در ویش نه شاه گردن فراز	نه بیل بانه نه قهری نه باز
در هر گهر هر در است	همه را بر زمین خفتن است
چو در شور و نسیم گرامی بشود	اگر نام خواهی خندار ارجو

حکایت شنیده ام که یکی از علمای نامدار را از گرانباری عیال و اطفال محرومیت
 گمان آسانمیده بود و تو بس استقلال از نگاہ بوی به تحمل و سالت رو کشیده و در خفاش
 بجای زتان رسیدند و ماه بلوغ به باز و هم شب خفتوان روشنی پذیرفت و از فکر چنین
 و صرف شادی کفخانی ایشان همه تو به صدوری و منوی از کار خود مطلق گردیدند و آفتاب
 رنگی نیروی و مانع در خلعت تردد و تبارکی خزان و آلام در آمد ناچار سفر را وسیله فقرت
 و نظر نداشت به پاناکه سفر به پاکر و اربابان غربت در گردن بهمت حامل بدر بار نه
 رسید فرمان فرمائی را و دید که شب را در نشسته شراب ارغوانی صحبت خبر و بیان ماه پیشانی بر زور
 آوردمی و روز در لوب و لعب گذرانید و ملذذات گوناگون خورد و در خلعت و در
 و عیش و عشرت زندگی بسر بردی و از همه مملکت سلطنت بنیخ و از جمله انوارات مملکت و
 جهاندار می غافل نه از گرمی جمع گردندگان آگهی و نه از حدت عطش تشنگان و ضرورت
 مسافران اطلاع عالم بخیر و حیران و سر اسیمه سر بدیوار انوسوس میزد و پشت دست
 از دندان حسرت می گزید یکی از اعیان سلطنت گفت که این همه زنی و عینه کوبی و شاک
 انشانی چیست و آه و نغان و شیون و بکا بر آن کیست چون می بینی که باد شاه وقت را از
 ارباب علم و نظر فقرت است و از مطربان و سخنران و بی محبت در عینت را تو هم ضرورت نشود

تسخیری را هنر زراوندوزی و کلید باب بهر وزی پنداشته خود را بر اے چند می سخره
 گردان فاشتراد و مصلحه را و در دشتبار و زی قرار ده و کدای پیتر را خاندگی خود ظاهر فرما
 و یکی از هنر لیان نامی و نقل نرم امر اے زمان و ستوده و گزیده سخره محفل نشاط برستان
 شو تا به اندک زمان کوبک تابان آسمان صحبت با و شاه شوی و یکی از مقرر بان فرگاه
 ملک باشی مجبور عالم این تدبیر را ناخن کرده کشا رشتنه کار خود دانسته طوعا و کرها شیوه
 تسخره و اشتراد و برزید و مزاج و بذک سنجی او نقل محفل اهل دول گردید ظاهر کرد که از دال
 باش می خاتم و او را زشت و زبلون می دانم چنانچه از دیدن و نام گرفتن دال باش خود را
 دیوانه وار ساخته لهو طفلان و بازی کده وضع و شریف می شد و بهر حلیکه رفتی موجب
 نشاط و انبساط از باب تنم گشتی در چند یوم آوازه نمایندگی و تسخیری او در همه کوه و در
 در رسید و خانه نجانه نام نامی عالم شهرت پذیرفت و هر رئیس و امیر و بزرنا و پیر و جریاے
 دولت صحبت که مایه بهجت و انبساط بود از جوشش خاطر و رغبت اندر و قی شد چنانچه
 در اندک عرصه پانزده هزار روپیه فراهم گردید و دلغ افلاس و زخم فلاکت از ناصیه حال
 و چهره عروس خاطرش برفت و خیابان آسودگی بخندید و بنزه فرسندی و انبساط در چمن
 دلش بدید رفته رفته از آمدن این سخره و صادر شدن این نقل مجلس با و شاه سگه
 شد اقبال شاهی هم خواست که از دیدن لقائے بهجت انتم اے و شنیدن سخنهاے
 مزاح و ظرافت آمیز آن رئیس القلیبان دل گرامی را خوش فرماید و از چاشنی مزاج
 فی الکلام کالملاح فی الطعام خاطر دریا مقاطر را ندانی بخشیده بلیعت بهو پند را شادمان
 فرماید بهیچوندم او را بدیدر بار با و شاهی آوردند و تار خوش طبعی و هنر سرائی را تاباوند
 و ماده طعام های لذیذ و ماکولات و مشروبات گوناگون گسترده و دال باش هم پیش
 کردند و در بر و سوسه عالم مسافر برادر نصیحت نهادند عالم که دایمانی رفو کار و تجربه کار زمان و
 داند علوم دینی و دنیوی و خواننده صحافت ایزوی و شناسنده روز و احادیث و مشهور پاک
 بود و دال را بایست گرفته و بر سر نهاده بر پر پاس تحت پا و به ایستاد و نعره آه و دو دناک زد و
 دعا داده گفت که اے باد شاه ترا اطل اند میگویند و حلیقه رفته می رسد و نام نامی تو بر ممبران

مساجد می خوانند و بچ کو نور خان و مصنفان و علمای دین و دنیا در آثار تصانیف معنی نویسی
 و هر کس این درگاه فلک پایگاه را ملجای و ماوای خود می داند و مشرب می گردد و میانه است
 دین و اسلام پندار و دین هم که دانسته و خواست علوم و حقیقه و آگاه از روز و فنون عیسیه و غیره
 چرا که هر یک می شکوند و شناسند که کنایه فنون متنوعه ام و آن فرمان پاک که از درگاه از دنیا
 بر و خوشتر پاک صلح آمده است میدانم و آن حدیث پاک که از لب جان بخش محبوب ^{الطاهر}
 سید المرسلین و شیرین تر از قند و نبات است بخوانم و در میان روز و علوم ربانی و دور و
 شب تلکمانی بر نهاد آسمانی و روز زبان دارم نام نامی را شنیده و دانسته شود دریا
 و شل و ساق و جانب شارسشان ^{فوق} درین دار السلطنت انشان خیزان و خاک محو و کوه و دامن
 اششان رسیدم و خاستم که به طرز علمای دین آشنا بشوم و درگاه فلک و دستگاه شوم چون از
 بعض اعیان دولت و و افاضان فرگاه گردون منزلت در یافتم که درین دربار علمای
 باریست و ذوی هنر را هیچ کار نیست که دره قلمستان و منظرگان حاشیه نشین سیر اندازند و هرگز
 و غزل سرایان شاه را امیر و وزیرانند یکبار از اربابان فیه و در مصلحتی را به چند روز
 خود را سوغه کن و بهزل سنج شود و ظرافت و بدلا سرگشته اختیار فرماید که ای شایسته را خاندگی
 خود ظاهر ساز این تدبیر و راندک زمان بخصور بادشاه رسی و یکبار از معتدلیه خاصان شوی
 ناچار چون باریال بر دوش جان دارم و از خیر و ام در پاسه نرنگی بسته است و عق
 شرعی و فخران نیزه نظر است مجبوراً این سبب نامی بر سر گرفته حاضر درگاه جنت پایگاه
 شده ام این دال ماش رزق ماست هر که ازین روگرداند سخت بدبخت است این کیفیت
 و بجزر و بادشاه دیده بر کم کرد و از کردار ناستوده خود و محبوب و خیل گردیده عالم را غلبه می
 بخشیده و حضرت نمود و چشم بهرت بر طلال خود بگشود و بر و درون علما و فراعهم کون حکما سرشته
 گشتان سلطنت است و اجماع هنرمندان و جلس و دانش و خبر و بان حجاب تازه کی گشتن
 مملکت است و محبت ناهل فرمان فرما را از کار مایه ملک داری بخان باز میدارد که
 یکپایه پیچیده ای دیگر را از رفتار گذشته و محبت زمان بخوابش نشستن خانه و دولت و خواری
 بر و بالیدن است و بهشتی بدان و ناه و دال و ناه و پایب از اوج فرو اندازد و در گو

پاکامی در بکیت نشاند صد سال آتش افروخته را یک غوطه آب سرد و نابود سازد و ناپاک
پاک را بپسید کند و باره ابر خویش بیدمان افروزد و زانما پدید چون آب در کوزه نایخته گل می شود
همین سان صحبت نازل عاقل را مضحک و باطل سازد و قیاس

تسخیر بود و باید در بر می نمود تسخیر و بد شاه را بدتری بحر بهر جا که نزل و تسخیر بود و بد بلا با بادن بود
جهان دان باید که در نابود و دود هوا خواه علما و حکما بود و در زوایا بود ملک را در شنی بحر نیاید زانما گنج می
حکایت مردی کاغذی پیرهن مشعل بکف بجنور بادشاهی داد و گردا پسند آمد بهر جا
بود سان در بار شاهی عرض کرد که ملان شاهزاده در خرمن ناموس با آتش آینه و نور می زند
و گشت شاداب و نصارت آگین عزت و ناموس مارا و وقف نرگه و ان ظلم و تعدی کرده
تصرف بجا میکند و شلفند زین را مسلک و راه آمد و رفت شیخ شب زنده دار گردانیده است
باد شاه زنده دل پاک شیم و قرآن داد که وقتیکه آتش فساد و شعل می پی هانم بیا که از بارشش
آب تیغ برق نشان این ناسره را منطقی نمایم پس از انقباض یک دقیقه آن مستغیث قوت
شب آمده عرض کرد که اکنون شاهزاده بر کیت نشاء و سوار بوده متاع بی بهما سے ننگ
و ناموس را تفراتانه و حرامیانه بیخما سے برود و دستکم ایران چیست و غیرت مارا از کلبه میداد
و ظلم و ستم بر زمین دلت می اندازد و باد شاه تن واحد خنجر بکف بهزاده او رفت و دید که شیخ همچو
پاسبان بیکپا ایستاده از مشاهد جفا پیش از شعله تشویر سزا بخود را مانند جیم میگذازد
و اشک نداشت و خجالت برداشتن حال او شان می ریزد و باد شاه بیدار دل نور و شمع را
فانوس کرده از ضرب خنجر آبدار بار سراز و دشمن شاهزاده قهر و انداخته سیل خون روان
نمود و زوی خاک را زنگین تر از خیابان لاله و گل فرمود و باز در در مندان آه آه بگریست
و چند مرتبه بچشم حسرت سومی آسمان نگر نیست باز شمع مرده باز زنده ساخت و زوایا
سیاه ظلمت شب بر انداخت و بر روی کشته را دید و شکر ایزد سبب همتا بجا آورد آب
و طعام بقدر سدر برق بخواست و بخورد و نهال انسرده انشیخی را از آب و طعام سر سبز وریان
فرمود و برای رفتن جهیاشد مستغیث بانگ بر داشت که عرضی دیگر دارم باد شاه پرسید که نزد
گور و در میدان بیان مافی الضمیر بر عرض کرد که جهان پناه ظل همایون بر سر زمان و زمانیان

نار و زرتیج زنده ساز باد و در کشتن چراغ و بعد بریدن گردن آن سیاه کا شایسته پست فتنه گران
 آه آه گریستن و باز شمع افروختن و کشته را دیده سپاس ایزدی را و فرمودن و از من تا توان
 هستی دست دانه بین آب و طعام خواستن چه سلامت بود و داد اگر گفت که هنگام آفتاب تن
 که در خشان تر از برق است بدلم آمد که بنیاد این زانی فرزند من بود و دو دیگ محبت پدری
 به بخش زنده دوست انصاف و عدل را باز دار و چشم جهان بین از تابان ناصر داد و دی
 بگرد و چون در پرده تاریکی و حجاب ظلمت حجرم را قتل کردم و از خار و جوش نیابان هم می
 پاک فرمودم بدل دانستم که بیشک و بی ریب فرزند دلفین را که قره العین زندگی بود از باکا
 اگرک حیات در قعر خندق غیسی فرو انداختم - از غیر طایفه قاری و بیجان آتش محبت پدری
 آه آه گریستم دانه دو دانه و ده خمر سینه بلبه کینه را پر و انجم چون باز بروشنی نقش را دیدم
 معلوم شد که فرزند مایست آواز من اقبال ما از ضرب خنجر خون ریز ز رست و در بشتان
 زندگی موجود است ازین جهت شربت شیرین شکرتیگری تعالی نوشیدم و کام و دمان را
 لذتی تازه نوشیدم هنگام شنیدن فریاد تو عهد بنجد است که تا انصاف ندیم روئے آب و دانه
 نه بینم و لقمه از خورش کسے نوع نه چشم - اکنون که عید یک هفته است چیزه مخورده ام
 و از نظره آب دمان خشک را که زبان خار آسا از فوطه نیندگی شده است سیراب کرد و کام
 در این وقت استیلائی خشکی و تشنگی و گرسنگی از حد گذشته بود و ضبط آن در حیطه توانائی و قدرت
 ما نمانده بود و ناچار پیاله آب شیرین و نان پاره از تو طلبیدم و فرودم تا دم چنان راست و
 آسوده شود که تا در دولت ساری خود برسم و ماده شاهی بگسترانم - عدل و انصاف تو عالم
 سلطنت و مملکت را مستحکم تر از بنا ساع کاف فلک سازد - با و شاه عادل و آمان و ضوایت
 و امانت و بخش اقبالی بر شطرنج فرزند عدلی و کام جوی باز و غره ظلم و ستم چو غره شعله آتش خنجر
 شریعت و محبت شما گران هم مانند جالوت آتش را خطر نیست -

نظم

همین عدل دنیا بر تو است	ز مهر عدل روشن رفوزگار است
نور عدل و دانه نور است عالم	نور عدل را پر نور است عالم

حکایت فرمان فرماے را حکایت کنند که روزی بقریب گلشت و تفریح و تفریح طبع
 بر سوار سبیل آسمان رفعت ابر و رفتار در هوای نازین خورشید تاب میرفت و تماشا می
 جهان و بهایان می کرد و لذت جان افزا از صنعت صنایع حقیقی می کشید و شان و شوکت و
 جاه و دولت خود عالمیان را می نمود و در غر می و انبساط بر دل عرش منزل خود می کشود و در آنجا
 راه مردمی خمر خورده و از جوش نشسته از خود رفته ایستاده بود و چشم سستی آلوده بر سو گشوده بود
 آن مرد بپایان نشسته و بهوشی چون فیلی را بود و زنگار دید گفت که اسے ارباب فیل این پیل را مع
 بود و بدست من بفروش و هر قدر که خواهی ز رنگیر و از بخشش بے پایان ما آسوده خوش
 حال شو فیل نشین که وانی ملک و ارث تاج و تخت بود ازین خیرگی و شوخ چشی بهم برآمد و در
 زندان منف مجبوسش کرد و بندها فرمود و روز دیگر از زندان طلبیده و عتابا پرسید که قیمت بیرون
 و پیل چه خواهی داد و دست کرم بر پاچه قرار نخواستی کشاد آن مست چون خود را در سلاسل
 داور وقت پابسته یافت از بیم سیاست مالک ملک بترسید و بید آسایر خود بلیز زید
 دست بسته عرض کرد که خداوند عالم من رحمت حضور ام و از سر تا پا عاصی و بر تصور آن خریدار
 یعنی نشسته شراب که همراه ما بود از من فرسنگها دور رفت من نفلس فقیر و در زنجیر نکبت
 زنگال ایسر خریدار پیل و هوای نازین جهان ایسر زیجا که به همراهی ما بود از کاخ و ماغ
 ما بیرون رفت فرمان فرماے را این تقیر و پذیر خوش آمد از بند زندان را کرد و تاج
 آنزادی بر تارک او نهاد و خلعت گرانمایه عفو و تقصیر با او دلاریب نشسته شراب رهنمای منگاک
 فسق و فجور است خمر پیا از دیار راستی و سعادت بشرو می منزله داور را لک شبیه نشانی
 از هواے غرور و سیاه کرداری سرگوشی دارد و در حیرت است و بلند خیالات را که مانند نشسته
 نزدیک هم فرماید این بهوشی نقد خود و متاع دور اندیشی را از کیسه شام و صیب و ماغ فرار کرد و چون
 و لایعقل و باز بچه طفلان بازاری سازد و در کوچه و تیره فهم سوی دشت پر خاز نشسته پیکانی نشسته بر در
 دانشمند روشن درون ستوده خصال شمع با ده نوشی در محفل اندیشه آسمان پرواز نه افش و زور و

فقط

گر خرد داری مخور کاین آب تن	فهم را در محطه سازد کور و کسب
-----------------------------	-------------------------------

طیلسان خرم گیرد از بدان	بچه دیوانه کنه یاود سمن جرم
ست را در نیم دانش یار نیست	بخیر و را در جهان کس یار نیست
ست را بهوده گویند اهل دین	کس نسا ز بخیر و راه نشین

حکایت درین زمان که ششم است و املی روس رعایای خود را که و دیلت ایزدی است از جهنستان آفرادی برآورده در خارستان بندگی و اطاعت بگذاشت و در کلاسل گران مطالب و تحت و انقیاد استوار به بست. گروهی از سخت گیری و ستم پزویی و پیدا گرمی تا جدار بجان آمده غاشیه فرمان بری از و دش طاعت فرمودند آخته لو اسه فساد و بیادتا بر پا کرد و ده مخالف را از میان روسی نسلت می نامند. این گروه ستمنازه باجم بوده و طلاق نتردی بر میان روان بسته شد بر کشتن شاه شدند و نابود کردن نادر و جوش از بختن گلشن سلطنت ستمن بنا شده اند چند مرتبه از کین گاه بنه و قی و طینه سر کردند. از کرم حافظ حقیقی کارگر نشد و نشان بر بدفت نه نشست. روزی شاه بدخانی از ارباب در سفر بود دشمن اندرون راه آهنی آهون کندید و خواستند که آتش زنند و ارباب را مع شاه آنگاه در پیکرند چون گلبان او آفرید که کار عالم بود ازین حادثه هم برست و الهامس جمد حجابان در از روزه سفت. در نیم مرتبه کمر آهون بزرگ که طعام خور می روند و غم کشتن اوصم کردند چون باو شاه مع اهل عیال در بکره تناول خاصه تشریف بردن میخواست هنوز قدم اندرون نه نماده بودند که دشمن در عقب آتش زد و بکره و طعام هر چه در و بود و بچه و دود و دخیال به پدید و خاکستر سیاه شد از اتفاقات و قوت شاه روس هنوز در بکره زخمیه بود و قصد رفتن بود ازین محله هم گوهر جان اندر دستبرد و در نرمان سلامت برد. این گروه کوچک است و جم غفیر پیوسته پذیرایم العن گنهام و اشتها رات باو شاه را بیگم کند که به روزی ما شمار از اند و نخواهیم گذاشت و در کونا کاسه نخواهیم ایشا بست اگر گوهر سستی را بغیر زاری و مار یا را و دیلت ایزدی پنداری از عروس خیال سلطنت شخصی جاکو مانع را زود بهر دواز و نهمه جموری حکومت را بنوازد و رنه می میرود که از غزن کرم توروی تیج خون آشام مار گنیم نخواهد بود و داغ وجود تو از درین از زندگی نخواهد زد و دود مخالف میسر کند که سلطنت

جمهوری را گاه به صدمه انقلاب و بهر می نرسد. و پیوسته درین چستان همیشه بارگذاشته
 رنگارنگ از آبیاری نذاشته گشته که کثرت می خشکند و گدازگون برپایین بومی شام آخر و زمره
 و غیره زمره از هر سومی رسانند. آفتاب بیدادی وستم گرسه بر سر جهانیاں نشاند و کوکب
 خوشیست داری و خود پسندی بر آسمان خود پشرو می نه درخشد و خون دلاوران کوه پیکر از
 ضرب تیغ و سنان بر زمین جدال نه ریزد. و گل نبردگاه و غبار مصاف از سیل خون جانباران
 گل آسازد گیس نه گردد. و اما صوفی خنجر جمهوریان در کین نیام متکلف باشد و زاهد لواهی نصرت
 و غیره زمری جهانیاں بر حسن تدابیر و معاشرت جهانیاں معترف در سلطنت شخصی دیده امن
 و بهر زمری خفته و چشم خفته و فساد همچو انجم بیدار. و گلزار آسایش و راحت از تند باوای خیزی
 و بدستگانی پشرو و خار کاهش و جان گزاشه سر سبز و پر بهار بود شخص واحد لوازم حراست تمامی
 ملک به تقدیم نرساند. و دست لرزان نقش راستی و درستی ملک بر قمر طاس خرد عام پسند رنگار
 و دموئے خیل پیلان ملک رفعت بسته نماند و از یک بر که خور و همگی مخلوق سیراب نشود. اکنون
 والی روس در زندان حیرت داند و پانزیمه است و شب در روز مانند مجرمان در حبس فکر و
 احزان اسیر. و در تبس و شخص دشمنان و مخالفان کوشش بیخ و جهد کانیغی بجا آورده اما
 انفسی از آن گروه بدست نیامد و صورتی از اعدا در آینه تلاش دیده نه شد پیوسته مانند پیلان
 پادمرده در خل نکبت و صعوبت مبتلا است. و اما از فرط اضطراب مثل سنگ آتش زیر پا
 و دهم شعله هنوز در مجروح مانع خود می افروزد و سردمان را از شیشه تپی حرب بیسازد و بر آس
 گرامی بیچان هوید است که رده متفق را زیر گردن و انجم عقل و حکما را مغلوب ساختن کار سهل
 نیست و در بست کنگا جان و بر نهاد صافی در روان ناستوار و نامر بوط نمی شود و فهم و ادراک
 شخص ذاهد و اما مستقیم و منجم نه بود و بسا باشد که پرکار اندیشه مرد تنها از دانه راستی و
 درستی جهات صوری و منجوبی برافند و درگ اندیشه اند نشتر اندوه و هجوم معاملات ملک داری
 انهم بدر درک آرای سلطنت شخصی هوخواه عامه خلایق و گروه مختلف المشارب و المذاهب
 نتواند شد و جمهوریان را به سبب قزوانی خرد گستران و افزونی معترضان و دقیقه بنجان قدرت
 بر اجراست توانین هوای نفسانی و لذات جسمانی بنا شد. سلطنت شخصی در حقیقت نازک تر

از کرم وجود و عطای می نهند باز فرمود که بخشش و دستگیری کردن پرده ایست از عطایا
ایزدی که چهره نازیبا و نام را پوشانیده دارد و حجاب است از اگر ام الیکه که بگی رشتی و بدی را
تحتیجیت و پنهان سازد و ردائی است خوش رنگ که هر که او را برودش کند خوش طرز و خوش
وضع نماید آبی است صفا که همه داغها را بدنامی را از دامن ذات انسان بشوید یا شست
از عطیات و او را به چاهما که هر که از آن آب خورد پاک درون و صاف او صاف گردد

فصل

دو دست دارد دمی کرم را کبریا
آرزوی س از و گرد و طلال

نور چشم عزت است اهل سخا
مستبدان را بود مشکل کشا

حکایت بادشاه به را وزیر را بدین طینت گزیده خلعت و التمنه عریبا پرور
رعیت نواز بدل گستره زخمی و لا ترا حرم فتادادی و بیمار طالع براد و اسه حصول آرزو
بخشیدی - آفتاب عمرش لب بام آمد و با شتاب زندگی در تاریکی مرگ رسید چون حالت
و گرگون دیدند و آثار جانگساری پدید آمدند و تار هستی از نقشه نوا سه امید حیات نزدیک
گسترسن آمد بادشاه خرد پیرو در ورین بر رسید که بجای تو کدام کس است که او را خلعت
وزارت پوشانم و جام و ادوی و پیاله ملک داری پوشانم - وزیر عرض کرد که فلان امیر که
هست او را در عهد وزارت است - ولکن امور صدارت - نور دانش و نبش از
ناصیه حال او پیدا و فروغ ملک رانی و داد می و بیدار مغزی از لوح خیمش به پادشاه
از جوشش حیرت و استیلا به تعجب انگشت بلندان بوده فرمود که او تمن جان شیرین
تو هست و تشنه می باشد چرا دشمن جان و مال را از تاج سفارش سر فزاری دهی و از حق
نگاه نجاتی بر اوج بلند طالعی میرسانی وزیر گفت جهان شاه ادام الله ملکه و بغداده آن امیر
بلند تدبیر در حقیقت دشمن صعب جانم است و مخالف روح روانم اما خیر خواه و عقیده مستند
صفا و حق بندگان درگاه است - در محبت و جان شایری و مهر اخلاقی از پس عالی یارگاه
است امیر چون این حکایت بشنید پیش وزیر صاحب فرارش رسید و او را از مهر حیا دست
و در اسم سپاس سخی و سفارش تقدیم رسانید و از بخشش سپین شمع عذر بر افروخت و مهر پادشاه

نیز و نیاز دارند و خست - وزیر آه در دناک و ناله خون آلود از خور سینه بکشید - و سحاب
 زار زار بگریست - و رعد وار بنالید - و گفت که حضرت خا و شمنی باوشا همان نج که
 دامن خاطر آفرین است و شعله مخالفت و سوز طغی در کانون دل خاشاکه بودید بنور سوزان
 این همه شفا یس بیاس خاطر تو زینهار نه بوده است و این چشمه بنظر سوا خواهد بود که کشور
 بلکه همه تدایر خسته در حق بادشاه است بنجر دشمنی تو بر سر من ایخته است نه بر گوی سلطنت
 شاهان جانشینی ما بر اسه حکمت و دانی سلطنت ذات شما اولی است و شستن بر صدارت
 و وزارت برای انجام امور ملک واری و نخل سمات عامه خلایق از همه امیران انب و وزیران
 آنچه که راست بود بحضور ملک عرض کردم و نخواستم که ازین ناخن خون برآرم و بچو کینه و از آن
 سیاه ولی در پی انتقام شوم - و انشمنان آگاه درون گفته اند که محزون بودن از احسان
 شیوه پاک جوهران است - و او که درون تو از من شکو و سپاس طریقه عالی نظر تان است ام
 گزاشی ترا و الا گوهر است که لای جان اگر از دست رود بدید - و در او اسه مرا سم
 محسن در ملک و تهاون سیمونه در زرد هر که حق احسان محسن ادا نه سازد - او شکر خدا
 بجهان آرد و بنده ما سپاس بدتراز کناس است - و از هر چشمه شیرین بهر زمی و غیره
 خنده آید آب یاس و بهر اسن است

نظم

شکر کن از محسن خود روز و شب	تا سپاس می دهد خا ر تعب
شکر کن تا جا به تو افندون شود	شکر کن تا از تعب بیرون شود
بار و در غنای شمر مر شکر را	و ایما این نخل باشد بر فضا

سینه و دم و در ذکر در و ایشان سعادت پیرو ه

سکایت آورده اند که در ویسی در کوه بغار سے زندگی بسر می کرد و زده عمر دشوار
 گذار را به تاند تنهایی و یکسوئی می نور در از بس خلوت و جوت جلوت دشمنی و هجوم بران
 بر حاسن آذنت و را نه زن منزل مقصود می پنداشت خشتی کنه را نه گام فغن باین
 سر داشت - و آن باین خشتی را انیس جان و جلیس روان می انگاشت بنی سبب

سینه و دم و در ذکر در و ایشان سعادت پیرو ه

استیلاهای جهش منهای از خشت بر سیه که حالیکه از انقلاب دوران و گردش زمان بر تو گذشت
 است بیان کن در خیزه نظیر بر تار گفتار زن ناکه از سوامی تقریر پذیر تو ابر اندوه از آسمان
 دل زبکا بد و کوه سیاه شب از سوزانه فرو آید خشت سر گذشت خود به این نظر بیان نمود
 کرامی در ویش من بزبان پاستانی و آوان گذشتگی جسم بادشاهی و الاشان بودم
 که صیبت جلالتش از خاور تا باختر رفته بود و آوازه جمالش به اقاصای عالم رسیده چون نگام
 خراب و ایسین که بیداری او زندگی دوم است به نوم لایبی بخوابید - فرمانه فرزند و عیسی دراز
 بران بگذشت روزی کلل مار از گور باو شاه بگنید - جمعیت مار از کوهها سس سنگین بگنید
 و در آب دریای انداخت - و بخوب ترین وجه جسم نازک با بگذاخت چون قدری آب خشک شد
 و بر قالبی چوبی کشیده لباس خشتی پوشانید و به این صورت که می بینی موجود گردانید بخود
 گفتم که اکنون بدین هیئت کلافی بر بستر استراحت خواهم نمود - و درین پرده چندی زمانه بسر
 خواهم نمود باز در آتش پراوه بسوزانید - و در جهنم برین باز گردانید - و از جس کلای پراوه
 بصورت سنگین کشیده سوخته و بختن با آتش پراوه فرو شد - و از حدت به برودت گرایید
 چیزی مرا طمانیت رو نمود که گذشت آنچه گذشت دید آنچه دید - آید و ن ضرور بالضرور درین
 صورت مامون و مصون از آفات خواهم ماند - درین خیال بودم که در گنبدی قرار که سر بلند س
 بکیوان داشت بالاتر از همه خشت بهایه خلایق و آبگ آلوده نصیب کرد و سر غرورم از دیدن
 امج خود به آسمان بخارید - و دیگر خودی و خود پرستی برویگان خوشتن آرائی و خود بینی
 چنانکه باید بنشیند چند صد سال دامن گنبد منسوب ماندم و اشهب جس پراوه آزادی و آزادی
 را ندانم - و سفته باران بارید و برق درخشد و باد تند وزید و رعد بنالید - آن گنبد از پایست
 و عمر غرور و آسمان گراست را بر خاک انکسار نهاد چند سال به لکه کوب رهبران و پامانی ساقران
 در کوه و برزن خوار و دراز ماندم - و آیت ناکامی و در استان بکبت و معویت زنگار رنگ بر خود
 خواندم بزمانی یکی از فرمان فرمایان نامدار شفق ار شده بود و جام تلخ مرگ چشیده گورش
 تعمیر کردند ما را هم دران مزار تعبیه فرمودند و از غدا پاکوبی و دولت خواری رسانند چهار صد سال
 دران مدفن شاهای مدفون ماندم و هم راز از استخوان بوسیده آن مشیت خاک شدم و تاشا س

مهر و مهر آسمانی و اندام و اکرام ریحانی که بر روان مرده از عالم بالا فرو می آید و دیدیم و غیره
می خورد و چون برین هم مدتی فراوان منقضی شد و قالب آن هزار دلق کنگی بر سر کشید و آنچه
سینه عشاق از هم تیرید و خشت خشت بپاشید باز ازین نیز پیاپی رده نور روان دولت
پامانی و مگو تساری دیدیم - و در کوه نزار و زمانه دراز زیست سالیان بگذرید و کوی سینه
فکار و پنهان گشته آثار هستی خود گزرا و پند پس ازین روزی که در کوی نادان براده اند و لعب
و مگشت و فراح مارا در دریا انداخت و بر سر شعله کمان بر خادام - اندازد و در انداختن
من کسب قالب غمیری از نقد زندگی تهی ساخت و من بجای تعویذ و تبرکات چسبان ماندم
چون در تاب آفتاب چشم تیرید و شمنی مانند مار در اسواست خدیت غم کشید و پیش
مهر خیز و زیند آب را خشک کرد و بجای آب روان سیراب کرد و مردم فریب نبرد کسی از آنجا
برداشتند باز در راه انداخت اکنون هزار سال است که در شمع خام لاوارث لبان افتاده ام
و باب آزادی بر خود کشاده ام که تو مرا برداشتید و بالین ساختید بر هر روز از دگر گونی نماند
و انقلاب روزگار و روزی گردانی چرخ ناهنجار بید آسمانی کردم و پیوسته به خود مار گزید
از زیر سمان می ترسم که دیده باید دید و نیرین بساط شطرنج کن فکاکان کدام مهره رفتار خود می نماید
و چه در مصائب و کسایت بر او می شود و انسان دی خود را باید که درین دوار ناپا یاد از تکیه
نزد چرخه طر این دار پیچ بر یک پنج نمی ماند و گردش زمان و باز به ساس رنگارنگ
آسمان را برای الین دارد و خود را برسان مهره شطرنج می طبع و مفاد درست باز ندیده اند
و کد امی خانه را میراث خویش نه انگار

نظم

چشم دل کشاد و مگر رنگ دهر	هر زمان جو شد از دور یای تهر
هست همچون عکس آینه جهان	مثل دریا بگذرد از هر زمان

حکایت است آورده اند که سیاهی به دیار مغرب هنگام شب در سفر بود و در قله کوه که سر بلندی
بکیوان می خارید و جمال عربستان از فراوان چشم علمی دید - از دور آتش سوزان و
تازه درخشان دید و یقین داشت که در آنجا حقیر سکونت دارد و آتش او و خورشید تابان

بشوق تلیان کشی و تمنا عقیقه نوشی پویان پویان نزد کشش برفت چون قریب آن روشنی
رسید - دید که آن آتش نیست یک درخت صحرایی هست به شکل شعله آتش تابان و درخشان
از معانه او غرق در یاسه حیرت بود و فی الفور از آن شجر لعلان هر چه اندک و اغصان بدست
آمد گرفت و در ایشان کرد و یاد در نور در راه پسورد - از اثرش حالتی شکفت افزا و غنیمتی عجیب
خیزش آمد که یاسه خرد در دشت دریافت کند اولنگ و جناح طائر ادراک در سوا می بردان
حقیقتش او رشته شکفت بسته است یعنی آن گداور هر ده و دقیر و شهر که می رسد همه خرد و
لعلان و صبیح و شبیر ایمن و فقیر و نوکر و مستمند به تقیضش می خیزند - و پیچ و مژده چشم در دیده اغزان
بنی نشانند - و بر دانه و از بر شمع و آتش از هر سوی آیند و مانند پیران و مرشدان بر تنش می کنند
و بادی و بهای خود می دانند و بار خدای او را بومی شام افزون پندارند - فقیر از بهجود خلقی اند
بجان آمد و در شربت خوشگوار آزادی او ملخ تر از سم گردید و در عبادت و ریاضت او هیچ فراوان
رو نمود و جامدم برگ بار از ایشان بر آورده بدز یا انداخت باز کسی او را به اعزاز نخواست
و کسی روی او نه شناخت و تنقسی به پاس خاطر او نه پرداخت - آفریدگار عالم در نباتات اثر کار
گو ناگون و خواصها به تو علمیان نهاده و شمع بر نور صنعت نادر خود در بزم ایجاد و تکوین برافروخته
و متاع قدرت رنگارنگ در خزانه آفرینش بهم انداخته است دیده باید که روشنی صنعت از روی
بیند و چشم شاید که لعل قدرت آفریدگار عالم مشاهده نماید چشم شبیر را تاب کجاست که روی
درخشان آفتاب را معانه سازد و دیده رعد رسیده را توانائی نه که انوار ایجاد آید را بهر و یک
ادراک جادید سبحان الله قبارک الله احسن الحساقین -

ابیات

همچنان قدرت حق بر جلال است	کشودن دیده بر نورش محال است
کر او دیده که بیند نور او را	ز تاب او بود بهوشش مودسی
بیادش سبز هر جا ایستاده	بجاک عجز روستی خود نهاده
بین اشجار مرغان چمن را	زین و بجز این چیست کس بر او
پس بیخ خدا به پاک هستند	بدرگاه بلندش خاک هستند

حکایت در مرگ یاران هدم و بنفسان ملاک شیم چنانکه مذاق زندگی را همه مرده
 تلخ سازد و شاخ معاشرت و نیوی را از کار و تبه با و فنا ببرد و مرگ یاران است
 و بهمانی که شمر آرزو را از ارج مقبول تمام و با نخته فرو ببرد و خون طائران چین را از خنجر ظلم
 ستم در زمین حسرت ببرد و مرگ یاران است (در ویکه روح در روان را در برگ نمکیت
 و مصائب چون ماهی بی آب بپایند و عروس راحت را از نخت حور می و بهجت فرو آورده
 و زراویه ظلمت اندوه و تاریکی خزن نشانند و مرگ یاران است) و سیلابیکه بنامی کاخ
 فراخ ارتباط یاران و انبساط خجوران را بجا یک هلاک آورد و بهمنگاک اینهاک اندازد و نقش
 بشاشت و خوش دلی را از جرابه سینه از کار و غم جان و ساساک سازد و مرگ یاران است
 یا نیز هم ابریل نشاند و چه روز قیامت و حشت بار است که در و غم و چه ننگا که شمشیر ننگا
 که پیش اند اعمی محب و دنواز سرباز به اغرار و امتیاز امام الاقصی اسراج العلماء سراج فطما می
 زمان در نشان گوهر اکیل دین و ایمان مولوی محمد قاسم صاحب مرحوم و فقید ازین
 سراج و بحیثیت الما و اشتا فتنه و دل مارا از نشتر اندوه شکافند در نقاب خفا ابدن چهره نورانی
 حیات شان در حقیقت نور و دیدن نصف زاهدان و نابدان و علمای مکر است که در شستن
 او شان ازین و سواس گاه و خزن آگین رفیق قافله سعادت ندان در ریاضت گریبان
 تابان دل خورشید سیم است سبحان الله چه عالم با عمل نموده نش گزیده و طبع عظیم ایشان
 ممدوح عالم و مالیان بود که در عالم ظاهر به رشک قدما و سلف قزاقه به بارگشتان تقدیر
 و هرگز به علومات خلف بود و دل در پند و بچو آفتاب روشن و در نشان در افشاند که انوار
 اسرار الهیه در از خفیه آن تابان بود و در نور نمایی را به بلاغی و فصاحتی بیان می نمودند که علوم
 هم به آنکس تقریر جانشنی از نمایی می چشیدند و بهر باب از عواقل کند و راز و حقیقه
 می شدند که اندیشه و دانش نموده قدرت و توانایی که با سه بود که صورت همه اسرار باطنی و ماز ملوی
 در آن جلوه آفریننده بود و به حقیقه سیم کاشن خرمیه جوا به زوایای ایزدی و دقیقه الهی
 بی بهاضای عطیه آسمانی بود و خرات ملک صفای سر را نور اسلم که در پرده صورت
 انسانی روشنی یافته حیات تقدیر سیم کاشن شش بوین وایان بود که خورشید آسار بر

جهان و جهانیان تافته تابش فیضش از زمین تا فلک الافلاک درخشید - و بازش مکتش گلزار
 ذرع و اتقار مسطرا و زیان گردانید - از جوش و ریای عالم گوناگونش دشت پر خار چهل نادانی
 مبدل چمنستان سعادت و تقوی گردید - و از خروشش عمان حلم بود علمش وادی یا فکا سوغلی
 و حبش باطن از صفی بستی ناپدید گشته گلستان شاداب همیشه بهار تندیب و شادستی
 و زنده درونی شده از واپسین بیم آنها حال دل تاجه گویم که نتوانم گفت و دانه های الم سینه خراشش را
 و رسلک گفت کسی هیچ نتوانم سفت مگرده زهد و تقوی و ورع و ریاضت مانند ارادت کشان
 راسخ اعتقاد غاشیه لیشنان حلقه مطاعت او بود - و رده سعادت کونی و الهی و طهارت دینی
 و دینوی ترنمیه و تنزیه خفی و جلی مانند خادمان جان نثار و مریدان خوش انقیاد بساط کوس
 بیم عقیدت او بود - از دیدن روی پاکش گلشن ایمان نزارت و سیلری می یافت و از نور
 جبینش ضیای آفتاب اسلام می تافت هر که او را دید بدل و جان احکام اسلام و زریذ - و
 کسوت تقوی و طیبان صداقت پوشیده یکی از مریدان ارادت پناه و عقیدت مندان خدا
 و دستگاه اعمال صالحه و کردار پسندیده است که بر مے حصول شرف دالین و اقتباس انوار طیبات
 کونین بیعت صادق بر دست پاکش کرده پیوسته یا پیوست ملازمت می ماند - و حضور و دایمی را
 اعزاز و مبالغه خود می پذیرفت - پیداست که از پدر و دیگران صفی بستی مولوی اقلیم علم و عمل و
 کشف و زهد و تقوی بی فرمان فرما و ویرانی شد - و هر یک از آنها فایده رخصت خوانده راهی
 لامکان شد یا رب چه ملایکان و ساکنان ملا اعلی را ضرورت تعلیم ایمان و اسلام بود که برای
 راهنمایی و هدایت ایشان این بحر معرفت را خوانند - یا رب چه مبر و غط فرود سببان از
 ماص بر نه گویان تیرن زبان خالی بود که این کان علم و هنر را بر آن نشانند - یا رب چه
 بالانگشتان و ^{مستطابان} چرخ را از روی شنیدن تقریر و لیدر بود که این عالم پاک گوهر از فرشیان
 جدا کرده با غرشیان ارتباط جامد بخشد یا رب چه ملایکان را در ریای عشق تحقیق غواش عرفان
 بخوش آمده بود که بیاس خاطر آنها این مهر سپهر فضل و کمال را از بزم دنیا باز داشته در حلقه گردان
 رسانند زه هزار آه دنیا خوانیست محلو از طامام های رنگارنگ امان هر آید و غوا بیست شیرین
 خوش نشه تمیزشن مرگ حسرت آموذ - ریاضی است خوشنما و فیضا لیکن از باد سموم فنا بر مرده

و با بخت روح پرور ز محنت افزاگر از لطف شکران افشرد -

نظم

از مرده است تا سم جهان مرده شد	گلخانه از باغ افشرد و شد
یکی شمع گل خد جهان شد سیاه	به ابرقارفت زخنده ماه
فنا هست هر چیز موجود به	بها هست بس رب محبوب را
خدا را بقا دو چه برافنا	بجز او کس را نه باشد بها
هر آن کس که جان نهاده دارد	نگاه خشنه است آن در چمن

این هم جگر سوز و حادثه سینده دونه پرده زنگاری بر روی دلهاست با کشیده که در آن گذر آید
 نیست دین تیرالم دلی نگار از بیلوم برون سگدشته که از در داور و دم کس را خیر -
 انوس برافسوس است که شمع جهان افزور تا یکی از بزم دین و اسلام بفرقه العین همرد
 و نرم بهبودی علم و فضل از جوده کائنات بکنک قبا چشم زدن بهتور - ازین آتش اندوه
 هر تر و خشک که داشتیم همه را پاک بنوخم و از خدنگ آه دو دناک سینه برفت و برق افلاک
 را دو ختم - و نافه های شک شام افزون هر تنها و آرزو را در مجرای اس خاشته کردم - و
 بساط خودی و خود داری از ایوان اندرون خود در نور دیدم - در ده نیلگون برچه عروس
 هستی فردا ختم و لواست مای در میدان زندگی بلند افراختم - در بخت هر در بخت است که نرم
 یاران ریخت و دنیاست و دنیاست خرمی و ساغر انسا و برنگ جفا بکاشت و در ده نیکساران بار
 خود بست از باران کون و نسا و برقت و ما را تنهایی یار و همراه درین دشت پر خار که نامش زندگی
 نیست بگذاشت - و نهال خوش تر عزم خود را در زمین فردوس بکاشت - یارب برادر بگذشت
 که از پیش مادر گذشتند که گن - درین معصیت را از برق جهان سوز آه نیم شبی نیکو بسوز
 و چشم چشم را آن سیلاب پر جوش ده که هر نفس و فاش که بزه و عصیان را فرابرد - و گردن است
 و خجالت را از چهره سیاه ما بشوید -

نظم

بیامرز یارب مرا این بنده را	نداست ده این سرافکنده را
-----------------------------	--------------------------

تو آفرزگار است من زشت کار / زلف مرا گنم هست دل مقار

حکایت شیشه دام که درویشی درون آبادی و بیرون خراب آفتاب دل عرش منزل
 در دامن دشت با صحرایان میگذاشتند - شب را در باد و طاعت آفریدگار عالم بر در
 آوردی - و در روز را در پرستش این دو چون تاب شب بسر بردی و دمی بی ذکر الله نگذاشتی
 و پیوسته پاس انفاس زنگاه داشتی - و از هوا نیست مردان و تعلقیان گریختی - و در
 دامن محالست گوشه نشینان در آوختی - آداب عبادت و لوازم ربانیت به نیکوترین وجه
 بتقیم رسانیدی - و هر اسم و شهر را با جدیت معبودی ساختی - از تغییر و تبدل آب و هوا
 و از شیخ لطیفش دیگر گوی زوداد - و دایره مزاج و واجش از مرکز اعتدال فرو افتاد و زلزل
 و انادول بیدار و درون خدا پرست مسیحا نفس استوار ماند طبعید - و مدوا خواست
 به چاره گری خود نخواست - طبیب چون بر بالین بیمار آمد و دید که عمر هر دم میخورد و با نهند
 مستقیان پیسم ساقین آب لاله رنگ می طلبید - و در پرده شب با زن بازاری هم تبری
 میجوید و براه نایب تر نیز می پوید - طبیب چند سده در کار پزشکی پرداخت و همه معاویه
 پروازی بر بسا حاجت و دوا نشندی به طرز پسندید و باخت چون بیمار از بستر کسری
 در بستان صحت و تندرستی بسای خرمی و انبساط فرساید و جام آب مسرت و خوش و دل
 نوشید - طبیب پرسید که ای صاحب تو به ظاهر جوانه حسرت و پیا له باده میخوری - و هنگام
 شب در صاحت زین فاجره بسر میری - اما از حرکت نفس جنبش شتر این نشان حرارت
 صبیانور و دل سستی طلب پیدا نیست - و از لوح خیم خورشید نظیر تو آواز زن گرامان نثار من
 میاید آینه است - و در آوان شب از اندرون حجره تو بانگ خواندن صحف پاک می شنوم
 و آیت جوش محبت الهی و خروش عشق اینزدی از صفوح حال تو میخوام - درویش گفت که راست میگوئی
 و در حقیقت از راه تفحص می جوئی اگر چه این باور هفتی است اما به پاس خدمت و محبت تو سزاوار
 گفتنی است ای برادر این خمر که میخوردم آب گل رنگ خرد فرسایش ربانیت بلکه شربت فحش
 و ریح افراست نائش شربت انار شیرین است و لیکن بخش دل انگین و خاطر خرب است
 ز این زن روی و سپی - که ملازم داشته ام کارش این است که همیشه به چو سوارگان چشم داده

اندرون حجره مایه بجا و قیود برست آسمانی در نهاد یزدانی بلمن و کش دیانگ خوش خنده و بنده
 و بند عبادت و طاعت این و مطلق و خدا سب بر حق و رکعت کردار آتشانده باشد این همیشه غلبه نماید
 که کرده ام برای بگفتن و زبون بداشتن در شش خواندن عامه غافل نموده شد تا کسی از آزار بگردد
 تعلقی طاعت گو عمامه بند جبهه پوشش تربیت نماند و - و عروس آزادی و طبع انفرادی و از دست
 مار از خانه ریاده نمود و ظاهر بی نه آید و گوید که هر چه میماند و در دگرش نماند و فراموشند
 و شربت غلبه نرودان سر اسکی را از آینه شش ششم قائل ریاده و نایش صورت تلخ و شسته و نماند
 در ویش تقدیس کیش گفت که طاعت ظاهر بی و عبادت ریاسان هم کرم خورده است که زمین
 ریاضت نرودید و هیچ نماند آید - و در ریاسه شور است که هر که از ان طوطا آب نوشد از دشت
 معده و لواحقان شیده شود - و این عبادت ریاسان باغ نوحه است اما آب و هوا و آب آینه و بوسه
 کل و ریاضت صحت گسارض آینه مرد و دشت شیشه و آنت که یاد خدا بر سب خوشنودی خدا کند
 نه ریاسه نمود و در آینه ریاضی سعاد و محمد سلطان است - و باطنش آینه پناه و دیار دین و آستان

نظم

<p>در عبادت سرده و شیطان را در رست کعب و ریاضت قوی است</p>	<p>یا دکن از صدق دل رحمان را ده نور و ان خدا را مدعی است</p>
<p>حکایت و قوی در غریب و دامن دشت سیاحت از گام آرد و می پیچود - در غریب و دامن غریبی را دیدم که چنان نشسته درون کشت گندم بغیر می بیند و گوشتی بی بسا را به پیچیده خورده از غریب دل برآورده و در دامن خود می چینه - بر سیدم که چه حالت داری و موجب این اشکباری و حال گسار چنت - و درین صحرا می پوشش به باغ آینه و هر که خاطر و با شسته و کعب دل آزاری بر ریاضت دل کیست گفت که این هزار عیان که در لعلت بخند و در می کنند و عین و ارج سازند بهین نوع رفتار و دامن که هر که جام چنگی و کمال از سبکه و تقدیر نوشیده با لباس نماند از خدمت خانه و تقاضا و قدیر پوشیده درین خمر شده هر دانه که خوب است بهر مردمان را بجان مرغوب است و در دامن آستان از باخته و نیکو نشاند و میانی کرد و ان دانه بیرون را از قبه جدا ساخته به آینه از خانه آمد و بساط طین و دست بدست بر نماند و از و طوطا و نماند می گویند که تیار سازند و بر مانده و خوانند ان جاده و کشت و در نماند و ان با سبکه رنگ و صورت</p>	

و پسندند ازند و از لبان محش است. اسلوبی و خوبی بهر اند او را خورشش عباد و مخلوق کان و مرغان قرار دهند
 از اینجا است که مردی را که گشت حیات و زراعت زندگی در او ده شده و عروس خفته عکسوت گران
 سر سبزی و شادابی از تن نازنین یکسو کرده و قنعه زردی بر زانو انداخت کارکنان شیت ایندی و
 مسران چرخ و باشندگان طلاء اعلی در دیوان خانه زندگی دویم رشتان را از خویان جدا سازند
 و عابدان و زاهدان و خداپرستان و پاک برست خوانان را به افتخار و اعزاز متعلقه می نوازند
 و در باغ فردوس بر سینه فراز و اورنگ عرش نشاند ^{یعنی تاجگذاری} و ساکین شربت رحمت الهی نوشانند
 و به باسعیت از حسین پیش از آب عفو و الطاف بی پایان بشویند و کربوبان پاک نهاد و سروسازان
 تقدس بنیاد و امان بکر زده بخدمت او بپونند و مردعای و آتم و گندگار را در قهر بادیده اندازند و همیشه
 آسا و بر جهم سوزانند و در هر گز عذاب الیم مغذ سازند و در آتش دوزخ و ناره جمیع انداخته
 مهره افسوس و حسرت پیش او بازند و این زمین که از خرمن خالی شده است باز بخار سازند و قلبه
 رانند و تخم ریزند و آب دهند و از صدمه بگرک باری و ملخ خواری و خشکی نگاه دارند و مانند فرزندان
 بهر دورند چون زراعت بر وی سندی پذیرفت و خوشه آورد و میدان کودکی و بر نائی سله گردد
 و یوار شیب و پیری را پشت داده و شینه خانه بنشست و جام خوبی و خوب روی بر سنگ ناتوانی
 بشکست که دیوران و کشاد و زران سخت حفاظت و حر است مینمایند چون چراغ خنکی روشنی
 پذیرفت و سرمه بیه نور افزاسی که کا حقه یافت ناگاه واس اجل بر سر آمد و از پنج و بن تراشیده انبار
 خرمن ساخته براس فروخت و در بازار انداخت و به نظم و نسق رنگ و بگر پرداخت و از اینجا بایدید
 که همین مسان کار و بار دینا س فانی است که روزی لطفه تاباک است و روزی در زندان
 رجم با بریم ناک و روزی در مهد کودکی و شیر خمارگی و کنار دایمی باز و همچو نهال تازه
 در چنستان خرمی و خوشدلی می نازد چون آفتاب خرد سبز زرد و عروس صبی بر وی پرواز
 خفا برد و از گهستان آخر پیش بوسه شام افروز شنید و گلهاس رنگارنگ دید و نشید مرغان
 خوش الحان شنید و چاشنی شیرهای هر نوع شنید و آب شیرین از چشمه رشک کوثر و سیبیل شنید
 همه تن و دین گلگشت و نفع چندان محو و بخیگر دید که بگی داستان مصائب پیشین و حکایت
 مرکاب گذشته را از طاق حافظه فرو انداخته بخون وارد در نشه غفلت و بهوشی مغرور شد و از شارستان

مردمان را نیز بخیر زلف مشکبار می بندد - و تماشا می عجز به کاری مینماید از تفریح و گلگشت این گلزار
خوش بهار و افشاندن بیدار در رون و خرد و شیر و دمان صداقت مشغون از یو گل رموز آفرینش بخانده
حقیقی می شناسد - و از راجح صنعت او دامامعطر و ترو مانع می باشند و از ناله ببل نغان ایزد
پرستی می آموزند و از نعره قمری طوق عشق آبی در گردن جان می اندازند و از حیران نگر می
نگر گس چشم بر حسن و لاویزه عروس محبت او داد دارند - و از فراخ دستی برگ چنار دست دعا بخوان
نهییه اندرون را از آتش عشق و محبت آبی بر آفر و فتن یاد گیرند - و از بلند شدن و فرو رفتن
آب نواره میدانند که اوج دنیا را آخر نگوئساری است و از روانی آب نهر از کارند که رفتار
عمر را همین اشدب الفاس گزیده مرکب و سواری است - آه برین غفلت ماکه روز مرگ را یاد
نبایم حالانکه کرده کثیر باران و هم نریان را باز دست خود بخاک سپردیم و کسا نقشه های دلفریب
رستی بهشتیان را از صفی زندگی ستودیم - انیار گناه که سر به فلک الافلاک سایه پیوسته پیش
خود می بینیم - از کلند توبه و استغفار او را نمی کنیم و شبها بر بستر راحت پادرازی می چنیم و در بحر
طاعت و ایزد ستائی باغوش نمی زنیم - و از جبین دل داغ محبت نمی شویم - و از کردار
ناصواب حجالت و انفعال نمی بریم

حکایت یکی از علمای این دیرست زنده درون راجحایت کنند که از شارستان متصرف
بوده پذیرد امن صحابه محبت و شست نشینان تیه نور و در پاد آفریدگار عالم زندگی بسر گیرد و از
عمرانات گریخته جاو که کوه و بیابان چپا سه زهد و تقوی می نور و دید روزی زن او زبان
طعن و تشنیع بکشود و شکایت روزگار و اظهار تنگی معاش نمود - و گفت که با رعایا و اطفال
بر گردن جان بسیار است و از خار فاقه کشی پامی همت و بسالت زخمی و دگر - کو دکان و خزان
گرسته و تشنه می گردند - و از سوزش آتش جوع لبش نمی خسند - نه ناک فقر سپر صبر و توکل و خسته
و نارسه افلاس خرمن استقلال و قناعت را پاک سوخته کمر زده و تقوی از گرا چناری تکلیف
شکستی کو ز شده - و زمانه در کینه و عداوت دشمن تر و مخالف تر از یوز شده بهتر است که نگر
خسودل امایش باید و زید و ذری نیستی و ناداری را از صحن خانه باید نور و دید و برودت و یگان را
از آتش فراخ دستی فرو باید نمود و دکان عالی صعلگی در بازار زندگی به کشاده دلی باید کشود -

آن مرد خدا رسیده خنجر حجت و عزت را تاب داده و نطق حجت و جرات بیکر بسته را در مغرب گردان
 و تابان دشت گردی در گردن جان انداخت - و راه غریب الطبی و زریه در سقای رسیده کوهالی
 آن بقعه سپاهیان و اسلحه نبدان را ملازم می داشت این جوان درون پنج هم پیشتر بنوازیان
 انشیا کرد - و در هر که سپاه خود را نهان نمود و اما حراسم سپه گری بکشاده درونی بتقدیم برانگی
 و لوازم اسلحه را سینه و سپاه گراکی بجای آوردی - شینه ده که یکبار یکی از دبستان گان عزیز الوجوه آن
 امیر و الابد بر بسته کسند می مرض شدید چنان افتاد که بار حرکت را بر دوش امیر صحت نهاد و همه
 سامان جانباری رو نمود - و ابواب یاس و هراس از هر سو و اشوب چون گروه پشکان
 از چاره گری بیچاره چین غنچه بر زمین ناامیدی سووند - و از تیمار داری و علاج مرض اواز غایت
 فقر و تنی دست به آستین شدند - ناچار گردیدند و شب زنده و از این آوردند و نیزه دین گراکی
 جنبه بایندند کسی از حال علم و فضل و حکمت و عظمت این سپاهی را در شن درون آفتاب
 پیر تو به نوگاه داور وقت خبر کرد و از دفتر جلالت همه دانی او داستان چنان کامل البیاری
 و از مودده پنجاری و میحاششی فرا خواند تا در داوگر سپاهی را به تقیظم آفرین جو و اغراض
 ابر و انفر ابطلید و لوازم مدارات و سیاهات در میدان مهر بر روی بلند گردانید و از آنجا
 تا صیبه جان افروزش نور ایمانی و ضیای حکمت و دجانی تابان و درخشان دید تا ماند
 پیکریش از جبار خاست و بر سندان خوار و اکرام نشاند و بیمار را پیش کرده کلید باب پشکی و
 چاره پروازی خواست - سپاهی دانش پشده به طرز دانیان آگاه دل بیدار خرد و انامل
 فیض اشاکل بر پیش بیمار نموده به نیکوترین وجهی به مرض برمد و شیرین شربت زندگی بخش از
 شفا خانه تشخیص بخورد و نور ادوای که ارج چند پیشه و تیار کرده و او نوشیدن جرعه و او را جان
 که فوراً عروس صحت با حسن و جمال خرمی و مسرت رو نمود و به طرقت العین بیمار چو خوش بهار
 فرحت افزه کلفت ربا از پرده کسند می بسته بیماری بر خاسته بچمن صحت و تندرستی به ادا
 دلبران رویشان منظر خرمیدان آغاز کرد و دلق هزار پاره ضعف و ناتوانی را از دوش جان
 فرو انداخته و مستان و تیره منادات آب و طعم خوشگوار خواست و در چشم دین که در هر لحک سگ
 کسند دس به پیش خود بیک جام دوا یکاست - به ظهور این صحنه و حال از نهاد و حال آن

برخواست و غلغلۀ آفرین به نعلک الافلاک رسید و از معاینه این طلسم کاری دیگر پزشکان تا مدار
 و حکیمان بیجا کرد و ارباب کینه و حسد را با شوق و آتش مبارزه و مناقشه در بونته سینۀ معاندانۀ روشن نمودند
 طبیبان نهیمیت خورده چون خرنجیاب افتاده کتب هادی طیبۀ را پیش آورده بغیظ و غضب و جوش
 جودت می گفتند که چنین شیخ الکریس چنان در قانون می نویسد و ملا نفیس چنین میفرماید و در
 سیدی می بیند این طور می نگارد و از دیده فهم به بین که در شرح اسباب برنجی می طرز و هم و سپاهی بچو
 حافظ قرآن همه را جواب معقول مع دلائل بنیه و بر این روشن می داد و در خزانه فصاحت
 و بلاغت را از کلید شیرین زبانی و عذب البیانی همی کشاد و آخر کار حیلۀ مخالفان در میدان مباحثه
 پشت نمودند و عرق الفعّال و خجالت بر رو آوردند و مانند کوهک بی نطق را جواب و ساکت
 گردیدند امیر بلبل کوکب براه فیاضی و دریای خلعت بی بهاد اسپ و ذیل مع ساز و سامان
 مرصع و شکل بجوهر زوایا هر عنایت فرمود و لوازم هر گونه اغراض و مباحثات بتقدیم رسانیده
 برسند امارت و صدر دولت و شجرت جا داد و کشتی های پُر از زر و جواهر بخدمت سپاهی
 همه دان نهاد از آنجا که این عالم سپاهی شش درویش و صنع آزاد طبع روشن درون حرم
 تنویر جوهر خود را به کسوت سپهری از دیده خلعت پوشیده بود و چهره عروس کمالات خدا داد را
 در نقعۀ فروتنی و انکسار نهان کرده و از فراهی مال و شایع دینوی و بار برداری تعلق صوری
 از بس منتظر و گریزان بود هر گله که این همه طمطراق و جاه و جلال دینوی را دید سخت
 شوخش و اندوه ناک گردید و به اندیشید که باین شایع گران بهار از بازار دنیا تا میدان
 رستخیز کشیدنی و عذابهای گوناگون و معیبات بزم کلمون همچو دنیا داران سیاه درون دیدنی
 است فردا در پرده ظلمت شب دلق کند و کلیم بوسیده و لباس هزار یارۀ در بغل گرفته مانند
 رحمت آسمانی راه صحرا گرفت و همچو نور پاک از دیده ظاهر بین مخفی شد باز کسی ندانست که بی رفت
 و آن دولت بیدار در کدامی درباری پوشیده گردید امیر چون شنید دست حسرت بگزیذ و آب
 گلرنگ از زنگس جهان بین بر صحنه و جنات بریخت و رشته خرمی و خرسندی را از کار آه و دود ناک
 با سینه خست و گفت که حیف باز تیر بال بدام آمد بود از و از دنی ستاره بخت پیرید و بهمان
 سارک فال قیفس رو آورده بود از زبونی کوکب طالع ما پر و از گداز و بهر چند مردمان را به جیس او

دو ایند سر آغش لبان نشان عشقا ناپدید یافت - راست میگوبند که آنانکه مرد خدا اند از لوث
 دنیا س و دوز جدا اند ذات شان مهر در شان است اما در تنق ایر بر نه نهفته - دلیل تها بان است
 لیکن در گوشه سندان تفر و زو لیدگی خسته حالی پوشیده - و گل شکفته و وی راج است اما گرد او
 خارهای سینه و کار خاکساری و خو و گساری هجوم آورده - و دنبال نازده و شاداب است مگر در
 نزار کم چرستان ریافت نمان گر دیده - دیده بنیایا بد که حال با گلی این گرد پاک را درین
 برده های تو بر تو بیند - و او را ک آسمان پیرشاید که بر اوج هار ج شان بال پرواز کشاید -
 حکایت نقر نازده را حکایت گفته که روزی از شکلی زمانه و انقلاب فلک بجان آمده پیش
 پدرش کایت روزگار و سر و مهری چسبند و بار بر در و تیغ زبان را بر فسان لعن و تشیع تاپ
 داده بر گوی تقدیر آسانی راند - و نشان خنک آب آنروگی بر سیاه طالع نامیمون خود نشانده -
 و از جو تنگ دستی و فرط افلاس نزار نزار نالیده - و خاک حسرت و آو خ بر نو س بخت خفته ماییده
 و گفت ای پدر روشن دل چه کنم و چه چاره سازم که زمانه نا بهنجار بر بالیا ر تا مهربان است
 و اما فلک در پیله اید ای طالع نامسور - و آسودگی و بهر ذری فرسنگها دور - از جوش غم
 بار با بدلی می آید که نسیم مجرم و با از آب تیغ زهر تراب خود را کشم و نقد جان را از کسب هستی در ریگ
 نیستی فرو بیزم - و از نیم زندگی و انجمن و دنیا فرو بر غمزم پدر نشیند و گفت که اے پسر ایوان
 ز ندگی ما س ایان خنجل هستی - و ای سرور سینه بی کینه - و اے نور دیده امید دیرینه شکایت
 زمانه کن - و گردش چسبند و انقلاب نوان و زبون گو و درین راه صعب دشوار گذار و موده سیر
 بر آ که سیر زمانه با کسی نه دوستی کند و نه دشمنی کند کسی را با عدوان و نه یاور - هر کس بد و کار خورش
 و هر خزون از انچه کرد در خود سینه ریش - بلند آقبالی و فراخ دستی و روشن طالعی و آسودگی
 همه از علم و دهر و حبه نده و پیشه و جهد و کوشش انسانی است تا کاروان جهد نکند و گام نهد سیاه
 از دشت غربت و محای کریت در شارتان مآرب جلوه آزر و نه پند کشاوزر تا زمین را
 شیار نکند و قبله نراند و تخم نریزد و آب پاشی نه سازد و نه از خرمین دولت نه بر دار و سلطان
 زمان تا خرم خون آشام نکند و از جوی خون مغرور و از زمین نه سازد و را و رنگ شاهانی
 و مسند فرمان فرمائی بر پیر سایه چتر مالیت و بابت جلوه فرمانه شود تا غلبت در ساکنین سینه

دل را از آتش آه و ناله که داخه آب گل رنگ نسازد از بوی وصال گل بهره نه بردارد - تا ابر
از داخه ارضی و تاز و رات ذخیره فراوان بهم نه رساند و رسته طش طفلان گذار و نباتات را
از ترشح آب زنده گی بخش سیلری ندید و زراعت را رشک بهشت نسازد و بگی کار دنیا بر چه بدین
سعی که نیغی بنی است شاکلشن در زمین خشک نه کاری از جال گل و نغمه بلبل نه حتی نیایی - تا بنجر
نه نشانی و آیش نه دهمی شمر خوشن و الفقه نه چشی - این سبزی سراسر کارگاه ایزدی است هر کار که
کنی مغرور و مغت اویابی - هر تخمیکه کاری نماد براری - پسر بر سید که نشان فراهمی اقبال و درخشندگی
کوکب بهر وزی چیست - و آنار بد بختی و کو طالعی که ام است - پدر گفت نشان اقبال مندی راضی
برضا را آتی بودن و از حوادث روزگار ملول نه شدن و گره از رشته کارهای بی نوع از ناخن
بهمه زدی و خون گرمی کشودن و تعلق صادق و تعلق راسخ بر عاصه طالعی همچو سیلاب نصارت افزا
فرمودن و هر دردمند را بچاره گرمی او برداختن و هر نقاده را بر انداختن و گوی خواهاشات نفسانی
از رکن صبر و شکیب سنجکستن و توابع روحانی از نور نهرهای متکونه و علوم متکونه بر افروختن و
جمله کار و بار این و سوره گاه مانند رفتار زمانه ساختن و چراغ ستافت و علم در کاشانه ذات روشن
کردن و بهتر مندان سعادت پرورد و دوست داشتن و از دولت مجالست و مصاحبت شان
بهره بهر وزی و فرائج حوصلگی بهم آوزون و حریص مال و طامع زنده شدن و بهمنستان سینه را که
گنجینه حمت الهی است از محس و خاشاک کینه و حد پاک داشتن است و قانع بودن بر امر تقدیر
و راکب شدن بر اشدب تدبیر و زندگانی کردن با بشیر خوش نظر و نه چنانیدن زنجیر و زنجیری
و بی استغالی و کشودن تفل از کید ادراک رسا و فهم علیا از باب خوش گوئی و خوش معافی است
و آنار بد بختی و زبون طالعی سوره الظن بودن از مردمان هم پیشه که مندر به امراض و ماغی و منجر به
جنون و یا نخیلیا است و رشک خوردن و حد بردن بر بزرگ گروه های ایزدی و راه دشمنی عین
باجاه مندان صوری و معنوی و گردن نشن از برگزیدگان الهی و نهر و علم نه آموختن و محس خانه و جود و گشتن
همه آفرین را از جبار و بی همت بلند و لبالت ارجمند نه روغن و آنار باب کمال و مرد و صاحب
اقبال مختص به بدن - و بانه فخته و فرام آورده دیگران نظر حرص و آرزو داشتن و بشیر نیم
جست دلی و نیست بهتی و کابلی بودن و قوای و ماغی و تیربوی ظاهری و باطنی را که همین ترین نمای

آسمانی است در کار نه آوردن و از کسبه تیر روی آئینه کاری در گرفتن و جمله عقول عشره را از چو پند
 بند از اجزای بازداشتن و جگر هر پاک و صافش را از او نشه خیا لا حقیقه متعفن کردن و در آینه
 علم آدم الاسا که صحت حال نمودند دیدن - و از دریای خوشگوار زندگی بخش کلو و شکر بجا
 بهر دری و ساکنین بخت افروزی پیشه یار و بر حسن خواهشات نفسانی و لذایذ جسمانی و فیه
 بودن - و بر حال پر زوال هواست قیطانی و او ضایع حیوانی شیفته شدن و از ریشنی زیارت
 و لوازم عقد کثرت گریخته و غفلت آباد آرام و راحت و تار یک جاسه عیش و عشرت
 در آسودن - و از چمنستان نهامی آبی بلوی گل خوش رنگ ز بهر تقوی شنیدن و آفرین
 گوش رغبت اندر زنده و نصائح ناصحان پاک باطن بشود و شمع نه سافتن و در میانان لود
 لعب از گوی و چوگان و تماوت و جهالت عمر باخشن - و در دستان نشاط و انبساط و است
 خجاست و تماخت را بر و جان نمودن و از عمرانات و فراوانی و شادمانی فراخ حوصلگی
 گریخته در دامن دشت هوای نادرانی و سیاه کرداری اقامت و زردیدن - و از غایت
 و ذرات و حقایق و بیزدنی و چرخش بار آسا خاک پست بهیسییدن است - ای فرزندان
 دلیند نیکو بدان که زمانه را به گفتن خاک بطنی و و از و نختی بر سر خود افشاندن است
 و چه که نازیبا و رس عیوب را از حجاب خیار آورده بر منقشه شوند و فرمودن - انسان را
 زیباست که کاری کند که بکار آید و خجی کار و که فرخ خوش و القه سودمندی بر دهد و راست
 رو که آسانی و بختی و خرمی بر سر نزل رسد - و از صحبت اعتبار شهود دوست و ابا کران
 بود و در یک اختلاف و ارتباط بر دیگران بجاخت و خوش آمد کذب نیز و چرا که اینها سر و مهر و
 تهر اندر رسته باگو هر نظایر هر چند چسبان می ماند و گاهی از سبک مردار به جدائی نه و زرد
 اما در حقیقت جدا است رسته را از صحبت و مجالست دائمی گوهر بجز جان فرسودگی و حق کاهی
 چیزی حاصل نیست و ملازمت اینها خدب به چو جائه رنگ بر بدن است که زود از هم بدر
 و آب در ریگ است که به طرقة العین خشک و سرب گاه عالم فریب گردد - ای پسر شنو زاده
 با کسی یا زنی و غمخواری نه ساز و مهره معاشرت و اما در بساط امید و آرزو نه باز و انسان بیدار
 در و ن هانست که خود را تابع رفتار زمانه سازد و جسی که در بازار ایجاد و تکوین بشیر اندر و از

فرجام آرد و در دکان ذات خود اجناسیکه هر که و همه بر غیبت دلی به پسند و گوید و ما کرده متریان
 برو جمع شوند ذخیره نماید و بر جنس غیر فصل و خلاف موسم و ما مرغوب خلایق و نامطبوع انام مایل نه
 شود و بجزم افزوری در گران خوش نیاید و خس پاشی در ایام سرما فالج و لقوی افزاید همچنان بر نیز
 خلاف رفتار و طرز زمانه باشد سودی ندهد و هر حرفی که بموقع و بر عکس عالم مایه و نفعی نباشد پس
 گفت ای پدر آنچه اندرزهای هوش افزا خرد آفرین فرمودی همه باجا است و این
 و ز بی نیازا در رشته جان سفتن زیبا است اما عرض اینست که درین زمان کدام ستوده
 خرد افزا آرد و بخش نهد است که باید آموخت و که امی متاع عالم پسند مغلسی را با فرائض انتم
 که شاید اندوخت علوم دیرینه همچو تقویم پارینه و گیم کهنه و دلق بوسیده و پنجه سال گذشته دور از
 کار اند و ذخیره علوم و فنون سابقه را کسی نمی برد - دانش پیر و بان قدیم و حریف آریان علوم متعارفه
 را از غایت کساده یا زاری و نهایت نر و لیدگی و کم عیاری بد پیشه هم نمی خرد و چنانچه گنجایش شان
 برای با ناک دادن در ساچمه نمانده و نیز بر اسرار و ب کسب معابد کسی آنها را نخواهد و علوم
 انگشبه که آرزو خوبی حسن آرائی او همچو نور مهر همه جا رسیده است در قوم مایست جایگاه هست
 در طلیسان نخل و اعماض نهفته است و در و اید این گوهر پر تاب در رشته نفیض و کینه سفته و نیز
 در تحصیل علوم جدیده خزینه قارون و گنج شایگان در کار است تا در دیارهای بید و واقایم
 و در و دیار و او را آن نر و دوا بنان سفر بر میان جان نه بندد - و ز ر را بسان سنگ نر
 نه بندد و پیش ستودگان و بلند کلامان لوازم تعلق و لایه گرمی تقدیم نه رساند و آستان بزرگان
 و خاک بر آه اسودگان را از جاروب ریش خوش آمد و بجا بخت پاک و صاف نکند ازین
 خرمن کلان دانه امید بدارن آرزو و فرجام نه آرد و نامفاسانرا این پایه بلند و سر بایه و رجند
 کجا است که ز خطیر باشیم و امیرانه در دیار غیر باشیم در حقیقت امیران نامذهب این زمان را
 می بینیم که گل زخساره ذات شان از بوی و لایه علم و از نشان خطا بزرگین و نیز بجزو رخ
 شده رویان با جبین خالیست و در هرل طراری و استهزا و مزاح پایه شان اثر افتاب
 جهان تابا و زخم و طرافت تمام زندگی بخش ایشان است و مطایبه و مضحکه ملتبان هر لحظه و هر
 ذمی علم و محافل شان مانند تراغ در باغ است و دود و در دماغ - و در دریا باغ است

دستان اندوه در دل و گنسن در محفل هنر فی الکلام کمال الخ فی الطعام را چنان جزو زندگی
 دانند که گویا هیچ بستی ایشان همین است و کعبه آبرو و قبله آبرو و دین است مزاج و هنر را
 در کلام چون ملک و طعام یکان وجه در آینه خود را خوش گفتار و شیرین بیان و لذیذ سخن نموده اند
 گویا نقل هر محفل گردیدند و اما و قلمبازان و پیشوا سبزه گان گفتند: اکنون فرمانید که چه باید کرد
 و چه پیشه و حرفه در زنده آید و کرامی نگردد خوشتر از رنگ فضل و کمال بر چه حال مالیده شود
 که رنگ آبرو را بیفزاید و کدام قشقه دلا و زمام حسن جمال و جبین مهر تنال شیده آید که در وسع
 خورشید عزت و سعادت جاوید را نورانی سازد و پند را از سپهر چون این تقریر گوش گرفتند و در آن
 که در آن سخن فهمیده و کلمه بنجیده بگو گورانه و عیانه ز راه مرو - بحر اریان این زمان که در
 دوست اند و ظرف طبع و خوش در گین و وضع اند ندیمان و عاشقانه نشانیان ایشان پیشه
 قلمبازان و مطالبات و بذله سخنی دارند این همه با در حقیقت بی بهره و کور خرد و ذرات جزوه
 و بی علم اند این رده گور طمان و اثر و ن را سب اعتبار از مختصات است - و ازین طبقه
 و امید و امن کشان ماندن از واجبات است اگر اینها از دولت فضل و مهر بهره می داشتند
 صحبت امیران نشاء دوست را موجب تنگ و بی آبروی خود پنداشتند بی اگر چه چند بی بار کشان
 ملازمت علمای نادر مانده باشند اما همچو خاکش بی بهره و بی نصیب بوده اند و بی اثر و بی
 علم و تنهیب در شام ایشان نرسیده و لذتی از شیرینی علم نه چیده علمی و هنری باید و در زنده کبریا و سعادت
 مندی نماید و فضل از خرمینه بی وزنی و غیره در بی کشاید و گور و اگر چه مردم سوری او آیند و بسبب
 تفصائل و بنا کل و جلال گوناگون سراج سیادت و روشن سراج خانه سعادت چند دارند و کثرت
 عقود در شته سعادت دینی و دنیوی به تدبیر و رهنمایی و مشورت تو بسیارند برای شکم پروری و روزی
 پیشش باید داران و نون پرست لطم طبع شوریده خود و عیوب و وضع سیاه روزی و در دست طلب
 آینه و نمکد زنده بر در هر کس و ناگس فراگردن شیوه بی عیب است و طرز بازایان و ذرات نشان
 خلاصه اندر زمان این است که علم و هنر آبرو و افزای دین بیابور و کالاسه صحبت به گمراهن
 را در تنور اجتناب و احتراز همه آسایش و کمال العیاض و در علوم و فنون باش و خرم و ملاطبت و نوازش
 ازین طینت پاش هر که قوی علم و دوی هنر است به جفا نیز دلا تیر است و بی بهره و کور علم چاک

سایه اندازد دلیل و نایب است. پس چون این لای آید از اندر درینک مساجد بکشتن
 ادب بدیدان گرفته بکنور بدرگفت کاسی دریا سیه فضات آبی وای درخشان که تیراج سبک
 اکرام نامتناهی آنچه ارشاد رفت همه بهیچ احکام آسمانی مستحسن است. و سیر آفرین جو آبرو کش مانند کام
 ربانی نیک و روشن است. اما جلی بر زبان الهام تر جان ذکر تقدیر آبی و مشیت ایزدی داده
 و چنان تدابیر محبت جوی را هر گونه از آبیاری علم و هنر نصارت و سیرانی بخشیده و ریاض خوش
 سعی و محنت و مژده را از چشمه خوشگوار تقدیر و پذیرش آداب و ریایان گردانیده اندامی پرسم که لفظ
 تقدیر که زبان زد عالم عالمیان است فرضی است یا عارضی است. و درین آتش بکار پر و سوسه
 تقدیر براسه که ام معنی وضع کرده اند و اگر تقدیر گاهی بکار و نیامنی آید و از ناخن جدا و کد امی
 گروه از رشته کلمات کونی و آبی و انمی شود چراغ همان زمان در داور زبان دارند. و در اینهم
 کار و بار دوری بر و بیکد دارند. از اینجا پیداست که تقدیر و لقی گفته و گنیم پاریش بود به سبب کنگلی
 از کسوتخانه ایجاد و تکوین خارج کرده شد. و از اوج مرکز اکرام و اغراض بخصیض ناکامی فرو انداخت
 و این لباس سالخورده و کرم زده را از بسته طبیعت پیرون کرده اند. پذیرگفت کاسی جان من
 از تو جلی تقدیر ایوان ایجاد و اختراع همه روشن و رخصیا است و از شعاع جهان تابش کاخ
 هستی و شکوای زمین و زمان جلوه نما است. لکن تقدیر همه جاف را سیده و کثیر تقدیر غاشنه بردار
 عصبیه او و دیده. و از توانا سبب الاسباب است اول زمین سبب را براسه بنار پاشی
 انجاء کاه و فلاح کلمات و نبوی شیار باید کرد و باز از ترشح سحاب جمد و کوشش زمین خشک و جوده را
 نازد و زنده شاید نمود تا که در راحت سر سبز و ریایان پیدا شود و بر و سندی و خوش خوشه آرد.
 این سبب آفرینی و جهاد دوری را من تدبیر میگویم و امید دیدگی و ثمر آوری را تقدیر آبی می پردازم
 و آن را که تدبیر و هنر و خرد میگویم عین رفیع تقدیر است. و تدبیر که هست کلام خردمند و ناخداست
 دانستن است و حفاظت و نگهبانی این طیاره تیز و در دست در حقیقت بی رهنمائی و اعانت
 تقدیر از لنگا پوی تدبیر کاری بر نیاید. و بی تابش انوار مشیت و اسب حقیقی راه تاریک منزل
 مقاصد عیان و آشکاران گردد و باید دانست که تدبیر بهیچ تقدیر ادا و از روشن تدبیر و فتنه آید
 نه بود هیچ روشنی ظلمت زدانه باید و بخار تاریکی بخت از میدان آرزو و مژده و غرض تقدیر و تدبیر

هر دو جوهر توأم اند کار این و سوسه گاه از اتفاق هر دو ملو اجزای اندازد تا بر نوب و باران نیارد و
 تمام می لاله رنگ نه فوشد لذت از سرور و انبساط و انشراح خاطر نیابد - تا در کشت زار آب نه دهد
 انبار خوشن بهر دارد - تا جرس سفر به شتر نه بندد به اقلیم آرد و فرسد - تا نیم خوش نه دزد و شکوفا
 نه شکفتد بهر به سعادت تقدیر بیکار است که تقدیر بسا اوقات و شاد و داور محتاج خیر تدبیر نه بود
 پیاست که غنای تقدیر در دست قدرت ایزد چون است در نام تدبیر در پنجه جدا انسانی در سن
 خرد داند لایه داوراک بشری و البته است که ای گره از رسن هم به یاور می تقدیر و دهنای تدبیر
 و انمی شود دست خیزانگی هر کس و البته نیز تقدیر و تدبیر و فراهمی اسباب صوری و متغوی است
 جای که دگر تدبیر است در پرده او شمع تقدیر نور افشان خانه خاطر است -
حکایت سیاهی کنن جان به سوسه و گیم دلق پوشش از دشت نوری در جهان گردی سیر آمده
 روید یار خود نهاد - و از دیدن دیدار یاران و هم زمان به پست از نسیم غیر شمیم خرمی و انبساط
 غنچه خاطرش و هم به بسم کشاو - و از جوشش باده مسرت و نشاط دریا و ابر بحر شید و از گل خیار
 یاران و عکساران بوی انشراح و خوش دلی بویید - و از چنستان ملازمت هم نفسان و ریاض
 صمیمت هم کیشان را به عین خوش رنگ و شام افزون شود کی نه غنچه نیم خند بسودگی بدامن امید
 فراهم گردانید - چون گیم پوشش را گزیند از خود افتاد و یکدک بسان کالبد به جان دریا بکین
 حسرت زده البته از دیده انوسوس و آو خاشاک آلود هر سو می نگرد - و در فراق کیکان
 و دوری باشندگان بهر عاشق که تصور محبوب متغرق بود از زار زار سیرید - و دشت دیوارهای
 مکان مانند سلسک دندان شکسته از نایت کنگنی و فرسودگی و شور خوری از هم ریخته و گل تشو
 از فرغ خاکساری بسان سده از آسمان فروخته - هر دو دیوار داستان یاس و هراس پنجه اند
 و در و در پر نام و دالان از دیده غرق خاک اندوه و غبار حزن و ملال می افشاند - و یکدک شکسته
 و بربیده که بوی سینه عشاق سوخته جان با دگفت دریا و طعام نیران و آتش افزون آه آه
 سیرکایت - و چشم مروف و کوزه داوند با بیده حسرت و خیرت و در مهاجرت مالک مکان
 می گزینست سیاح نقیب بدرون نکبت و ملکات شحون آب بدیده و آه لب و ناله بگو و در خوش
 بجزر و نلق بسته بوده به کمال حزن و آو خ گفت که مکان بیکین جامع به سهار زایل غمی با ده

و بزم بے شمع - و اتکیم بے داد راست و مانند خمر بے نشه و شجر بے ثمر است - مکان ویران چون
محله خاموشان رگورستان نعلسان است که یاد و پمانده حالات گذشتگان و باشندگان است
هر سو فرسخ یاس و هر اس گسترده و پرده اندوه و حسرت بر درها افتاده - اینجایا هویدا است که تا
در مکان مکن نباشد گوید دل بے روح - و تن بی روان - و دماغ بے ادراک - و چشم بی نور
و گل بے بو - و قلب بے سرور است - و از قائله کلفت و لشکر نکبت و عسرت محو - و زمین آشنایان از
یاران دیرینه و مخلصان قدیمه زو سیاح جهان نور و کوکبه و ماهون دیده و در بسا مجالس مخاض
رسیده ترسان ترسان دلرزان لرزان آمد و بگوش گفت گشتند - و بر حال خود طاهر غور و تو جبر
بل کشا می پرسید که چه ماجرا است و چه قیامت پیش پا است گفت که فلان سیم ملاک و بانات
شمارا ده صم دارد که بزودترین اوقات سمنان ترشش و مناقشه آمیز و حکایات مندرجه و کینه گیر
بمیان آورده مرغ روح را از قید نفس هستی و اربانه - و از استخوان بر سیده و دهنم سیه قرمز
زخن و گرگ و شغال را بر سیم و دهن و شعله جوارج ایشا ترا از خون لاله رنگ تو فرود نشاند - و از
خار وجودت سخن خانه زندگی را پاک سازد - و دماغ بقار از دامن هستی بد آب خنجر خون آشام
بشوید سیاح جهان پیامتیرانه پرسید که موجب این خونریزی و قینه گرا می چیست - و افر و زنده
این ناره کینه و حدیست گفت که بعض سیمان تپاه اندیشه را خوف است که ز راه فی جا که از
خود از ما خواهد طلبید - و محاسب جوی سالهای گذشته کینین مانعید بابت اراشیات و بانات
خواهد بود - و مطالبه زور و اجبی خواهد نمود - و همه آمدنی او خوریم و رقیق کردیم و در قعر معده فرو بردیم
و لوا س مالکانه در میدان ریاست او نصب گردانیدیم و گل خود بینی و ملکیت خود بر شاخ آرزو
شگفتا بنیم سیاح ساده دل بدل اندیشه و بر خود پدید آسا بلر زید - و گفت که لاریب ملکبان
سخت مپید کار و سینه چشم اند - و این ناپاکان سیاه اندیشه ویران و ویران بیرون سنج
ایمان بر افرید کار عالم و خوشو بر حق ندارند - و از ایشان اکثرانه بین و هوس و دوست و فی الطبع
پسند - و معبود ایشان کلنج گردان سنگ زمین است و چهار غله و خاشاک کشت کملی بجز اهر دیده
کینه گین - این گروه و آرزو و اندیشه پیوسته طواف کعبه آرزو و آرزو ابدل ادا کنند و بر پستانه
قبله حرص و هودا و لذت تقوی سوز جابلان و مجنونانه سرخی زنده نذر و حق پوشش گیم تر از گوش کردن

آن خوشتر زندگی گسل پاتاب سحر با کرد و در مجلس جهان نوروی برنجی مسیحت نهاد و بازاری
کسی روش ندید و آواز پایش نه شنید که بجا رفت و بر افش یافت که اگر کدام راه بچو صبی سر نشد
بگذشت همه کار و بار این ببال سفید ابر و بینی بر لبه و فانی و بے آزر می است - و بعد خطراتی
این و سوره گاه و نا فریب محنتی بر ذرات و بی غرضی است در عمان کون و نسا و صدف
پرگر هر مهر و وفا یافته نمی شود و بجای لای آبدار رنگ نگو خوار و می نماید - و طیاره انیس و مینست
از تالام امواج حادثات دانا در گرداب غاب است و شبید زهر دی و همان پرستی پابند
خلاب اللباب است - خاکرینه در چستان سیند انبای رودگار فرود خفته و آتش نفیض و حلا
در کانون اندرون یاران در حیه الف و ضمه است بیت گزینده از یار و دو ویر پاش
براه صفت خاگر کینه پاش

حکایت شنیده ام که کسی از طلبا به روشن رومی ملاند اندیشه مدرسه العلوم علی گذر
حال خوبی و فیض رسائی و علو مدارج مدرسه از دیگر مدارس و او وقت پرسید و معاندانه
گفت که فوقیت و برتری از دیگر آموزگاه به نامی آید و انوار تعلیمش در چشم جهان بین ما
نمی گنجد - هر علوم و فنون که در دیگر مدارس و کتاب تعلیم میدهند درین تعلیم گاه هم جهان
کتاب و فنون خواندنی می شوند و هیچ تفاوتی و تفصیلات در بین نامی گذرد - که ادعی و محقق
و فوقیت در میان ادراک نمی شکند - آموزنده گفت مستند چکایت مناقشه و کیفیت بهانه
بوم و عقاب باید شنید - و در فضایی غور و تحقیق از مالیه پردار فکر و اندیشه باید پرید - باز این گره
لایحل از رشته فهم و احوا بدشد و پرده کوری و کم بصری از پرده عروس بینائی برخاسته خواهد کرد
و آن بحث برین منوال است که در گذشته ویرانه بومی بود و بیدار دانش ستودن پیش فنی ادراک
صاحب علم و فضل فصیح اللسان و ادیب البیان کتابی تصنیف کرد و به نیروی و لاکل بدیده و جز این
ساعده و روان و روح محمود که در ذات خود روشنی و تابندگی دارد و از دریا نورشید هیچ
استنباط ضیائی کند و از انوار خدا داد و لمحات ذاتی و فطری خود و جهان از انوار و تابان دارد و ایمان
قولی ناموفق و لاکل و الله و تقرر را سخن و تفارک و گوناگون و شهادت بر مقلوب برای خود
رسایند و راه را شنیده شب توی جاه ناست که عاید همه پرندگان شب را پیش خود خوانده کتاب

بهمنه خود با جان خوش و صدای و گشت شناسید. و از مراد پسر و گواهی شان سبل و کل
 ساخت. و از خوش لطافت لسانی و چرب بیانی گروه سامین را بنواخت و فرمود
 که ای حاضرین تقدس آگین از گوش باید شنید که حضرت قمر روشن شمع از انوار ایزدی است
 و چراغ راه نامی انوار آفریدگار عالم است. او یار الله ازین نور با خالق اکبر همراز شده اند
 و زاهدان درین شکیب سمرادق با آفریدگار جهان در کشود عقد اسرار نهانی انبیا گشته
 و پذیرایه در شندگی حضرت باد و خورشید اکبر بر اوج معراج رسیده و موسی بر کوه طور درین
 ضیای عالم افروز لولاس پیغمبری را فراغتند. و در حقیقت چشمه ناه از دریای فردوس اجرا
 یافته. و اند نور شمع بهشت برین خانه فیض را منور در دوش ساخته. و شعله خورشید بانگ
 از جنم جهان سوز میزند. و از شعل گرم و تیز خود در سینه های آفریدگان خدنگ بگذرد
 میزند. از نور قمر اشعه مهر ایزدی هویدا است. و از ظهور بهر شان قمر الهی بیدار است قمر تاره
 سوزان است از تنور ما وید و حقیق خورشید پرستان و شمس ستایان نموده صاعقه است
 از شنیدن این تقریر همه مرغان شب خیز و ظلمت نشین نغمه آفرین و تحسین سر آیدند
 و صدای بهمان الله و بزرگ الله بر تار تقریر بلند گردانیدند چون خبر این واقعه بگوش
 سعادت نبوش حضرت عقاب رسید و تحیر بوم شوم را از ابتدا تا انتها تسبیح خورشید که بنیض
 سخت بر آشفست و نویسنده را از گفتار چنان و نشان داد فرمود. و همه چرند و پرند را نزد خود
 خواند. و قلعه شکایت در زمین تحیر بوم منوس نیکو راند. و بر قلعه کوه بجه مانند سپید گویان مانده
 بایستاد و تقریر برین سوال داد و داغ تحیر دشمن را از دامن قلوب یاران پاک نهاد
 از آب فصاحت و بلاغت بدینگونه ایست. و لالی آیدان اندر نور و فصاحت در رشته بیان به
 این پنج بفت که ای حاضران انجمن دای باشندگان دشت و گشتن دای سیاحان
 کوه و دامون دای بنیدگان رنگ زمانه بو طمون نیکو میدانید که بوم شوم بر سبب کور طمی و
 سیاه و رونی در کتاب خود نغمه و نخر اش و ساز ناموزدن سر آید و خانه و قمر طاس را
 خون ناحق گردانید. و بدلائل رکبکه و برابین باطله می طراز که ماه از چشمه فیض عام خورشید
 جهان تاب است بقا نور نمی کند او تابش و در خندگی در ذات خود دارد و خود را شمشاد شب

دنیا گستریدند به لاک و الله و حجت صاف بر روشن درونان پاک کیش و خود پرتو دهان
 سادت اندیش پدید است و آن ماهی تا اوج ماه بر همه که و همه چو بد است که قمر چو گردان سیاه کا
 در پرده تیره شب از سر کار خورشید ریز و خوارانوار است و چو کواکب فاطمه کی اندر یوزده گران
 مانده اگر امیر تو خوش آما رست - آفریدگار عالم روز را که سر بر خوش تنویر مهر است
 بخواب چنانکه انهار میاشاید و فرموده در روشن تاج سروری و روزی آفرینی بر فرق او
 نهاد و تماشا موجب زندگی و بقای حیات بگی ذی روح و روان است و از سر تا پیشانی
 معموری جهان و جهانیان است - از لکه روشنی تیغ مهر و داز دزدی باز مانده و مردم آزار
 دست تقدی و ستم از خوف تشنه خورشید بر ظلومان و مظلومان دراز کند - از فیض تابش مهر
 در بگرسنگ لعل آتش رنگ پربالی گیرد و در اوراق گل و ریاحین الوان رنگارنگ از عقیقه
 آفتاب شمع جلوه افروزی بر افروزد - و از خوش عنایت و تعلق سلطان روز و عزت
 و کدکان رویدگی از شکم خاک سر بر آرد - و چو بیز بصارت افرا در بر کند و باز ازین بنر
 لباس برآمده صورت پختگی و بر نالی و خوشه آوری پذیرد و گر سنگ نراسید و سپر را بر پاسبان
 و در سینه تاک بیز صبا لاله رنگ خزن فرساست آفرین بخشد - و از خوش نشاط و گرمی
 انبساط غنچه خاطر محزون را از نسیم نسیم بشکفاند و توری و آب آویزین باز را رکون و فساد از نور
 آفتاب است و چو کواکب و ماه خورشید چین و زلزله بر باسه خورشید جانشاب است - و چو کواکب
 و آیین گریان بوم شوم ناتوان بین کور باطن و معدوم البصر اند - از فرط ناتوان بینی و مزید
 کور خردی خود کیفیت استنباط نور که صریح عکس آفتاب عالم اتموز است دیدن نمی توانند
 و بر تابش و بر کوا و از آشوب چشمی و بمار نظری دیده نمی کشانند - ای سامعین با ملکین نیکو
 بدانند که ماه سیکه از دیر یوزده گران خورشید فروغ بخش عالم است و دست استنباط نیاید
 و گدائی او و اما دراز - و چو گفتار بوم لغوی بی پایه - و کینه سودگی و مبعودی از بیضاعت نور
 خالی و بی مایه است - طالب علم گفت که چون کور و انباش سیاه و بوم نظر معدوم البصر می بیند
 که ماه از پرتو مهر جهان افروز استنباط نور چگونه میکند به همین پنج پنج شش عاقلان حقیقت مفر
 کور اندیشه سیاه او را که تباها بین نمی شناسد که انوار در دست العلوم چه نوع اند و چنان

شعاع جهان تابش بر صفحه گیتی شیوع می یابد و چه طور ضیای فرخش اودان قلوب خیلستان
 روشن و درون رومی درخشان اسی بحاطب نادان تو که من ارباب المجتبه است، انده گوش هوش
 باید شنید و از دیده دریافت عرش سیر باید دید که خواندگی دیگر مدارس و مکاتب صرف بر
 اجرای کار سرکاد و کشیدن بار احکام حکام و الامتبار است. و تعلیم یافته مدارس دیگر فرمی است
 بارکش و نرگاد است همیشه بر دوازدهم پشت جدای و شش سر با نخوت آتما غرور کیش نکبت آگین
 ز ولایت اندیش رکتب چند ضروری و لابدی خواندن می دانند. و خود را بزم استسکای ملک
 العلماء اندازند. و مثال اینها چو قیل مرغ است اگر بار پریشان نهند میگوید که من مرغ ام بار نمی شرم
 و اگر خواهند که کبابش بر سیخ آید کشند بفریاد آید که من قیل ام از کباب ساختن مارا
 معذور باید داشت. و یکی از لوازم زمان باید پنداشت و کسی ازین تعلیم یافتگان حاصل
 اخلاق نریب کردن نکرده و راه شاکل نیکو نه پیموده و بوی او گل حسن کردار می نه شنیده
 و جلوه شاہ جمال صفای طینت و شستگی طبیعت از دیده و هم و قیاس هم ندیده و داستان
 اولو العزمی و بلند عسکری از سمع هوش نشنیده و کسوت دوزانیش و علویستی گاهی نموشنیده
 درندگانند مردم صورت و پرند گانند و خوش سیرت از خجالت انسانیت بر اوج حسن اخلاق
 نه پرند و باز دسے شرافت و سعادت و در بهواسے لطافت نکشایند و طالب علمان
 در رسته العلوم در آموختن بر نهادهای و خواندن بر بیت آسمانی از جوش دل و خروش
 باطنی و جذب و درونی جنبش طبعی پیوسته مصروف اند و در عشق تحصیل لیلای علوم متکونه
 و فنون تسلو و قیس سابل مشغوف و رین مدرسه عام تعلیم لیاقت و شایستگی و نیکو خلق میانه
 و عام قومی پدر و می و جب هم نوعی را که شیوه و خشوران پاک و طریقه پیغمبران تقدس او را که
 است محبوب دارند و هر علمی و فنی که میخوانند که حقه می خوانند. و بر جمله خواص و رموز
 پنهانی آن علم آگهی گمهای برزند و مولا هر علم و کلامی بر فن باغند. و از مذاق هر گونه علوم
 و فنون چاشنی یابند. کسیکه ازین بر فو مجرب رود باید و زاید و شیخ وقت است و اگر
 بر بار شاهی گام فرساید ستوده قائم ارکان سلطنت است و اگر خامه بدست گیرد گوهر
 آبدار خوش رنگ مضامین و بحسب آفرین جزا از صفای سینہ بر آورده آویزه گوش نماید و جاما

سازد و در این ترطاس بیکون را از جواهر نر و اهر اندازد و فصلی که رشک مندن و خراس
فرماید را اگر بر زمین اسب جلوه افروز بود و شمس در بیدار و گاه بسالت و شجاعت شود و مانند
خونین چنگال و مار از دشمن بر آرد و طالب علمان مدرست العلم در اینجا که در دینی و دنیا
یه طوطی دارند و در آرایش بزم حسن خلق و درستی انجمن مهمات صوری بخوبی خوش فهم و روشن
اوراق هستند اینها اگر بساط تجارت در بازار ایجاد و بکون بگسترند شمع بخیدگی و بیاض است
شاید یکی را بیع و شتر زبانه و قماش به سودگی و آسودگی هر گونه انسانیست حسن طبع و فغانیه
و سطح و نیاز از رهنمایی روشن شمع علم جوانیه و تواریخ و کیمیا و نجوم منور سازند و صمد
و در اندیشی و بلند گالی بر بساط دانش و فراخی بازند و در اندک خوض وادانی توبه نگارند
که این شمع منور از فلان و یار است این را به فلان را و ناما و شعور گزار باید رسانید و فلان
اجناس اینجا را در بهمان سرزمین شرف گردیدگی باید بخشید تعلیم یافتگان این مدرسه را بر دیا
گوهر شودی بر آردند و از هر دو کان جنس آسودگی بدست فرامی آرند این همه خوبه تعلیم و تربیت
در سر است اگر کسی ازین گروه گرامی شکوه خنان غیرت در دیار عرب کشد در زبان عربی و
تجرب عربی که از رشته مقصودین سخن علمی لیاقت بکشیاید چون در جزایر فرنگستان لباس سیاحت
بر آفراند و فلان انگشتی جواهر نر و اهر نصاحت و طاقت قرار نماید و چراغ درخشان بزم غرت
و سیاحت شود اگر در میدان فارس اشوب غم را به دو اندکی از نصیحت آن و یار شمرده آید و حال
طلبه این تعلیم گاه در هر جا و هر دیار بچو باشند کان انجامه و الحال و فارغ البال اند و دیگر
به سبب کور علمی و عدم لیاقت خود بیا یک گام فرسایند در بخت و نکال باشند تا اینجا طالب علم
مدرسه العلوم سازد تقریر و لیدر بنواخت در ده سامین را از قند گفتگو شیرین کام بهاخت سال
محبوب و حلای خوش مزه با بگل بوده راه خود گرفت در چنگ مدرسه تعلیم کرد و استوده باید نه گهار
بهوده و حسن حصین در شب و شرب راه گونه است که باید داد و دیوار آرد و سیلابه حوادث
روزرگاری پشته نه باید گذاشت تعلیم بهیولان و کوه دکان همان خوشتر است که بکار داین آید و
که کونین نر نماید
حکایت دانشمندی را بر رسیدند که بعضی حجاج داران آفاق گیر در ملک بخت خود گشتن

علم و فضل همین اخلاق و هنر و گهستان هر نوع حرفه و فنون و مکار و بیچاره تهذیب و ایجاب و مقلون را از این
 جد و کوشش و ریاضات حساب دانش و تدبیر سرسبز و زبان دارند و چراغ ترقی علوم متکونه و شمع
 افزون و فنون متکونه در ایوان سلطنت عام بیضر و زندی علم و اهل هنر و موجد اشیای غریبه
 و مخترع چیزهای عجیبه را از خلعت قدرت شناسی و کلاه آبر و افزائی بخوارند و مردی که دیده اعزاز
 و بیابان پندارند و بعضی داوران سرپرستین هستند که عام تعلیم علمی و تحصیل فنون لیاقت بخش را
 موجب زوال اقبال و باعث نزول ارباب و بکشت پنداشته اند و اوج دادن نمی توانست و در
 گروه کفو خاص و مقربان درگاه خود محدود دارند و کثرت علما و افزونی حکامی دیگر اقدام را کساد
 با تار مملکت خویش انگازند و عام رعایا را اجازه اندک تحصیل که چون سفیدی برایشان و از خرمی ندانند
 و از دریا قطره و از دل ریگ ذره باشد میدهند ازین هنر و ورده بادشاهان ذی جاه بر راستی
 و دورستی کیست و آسودگی و بهبودی عام رعایا در چیست و دانشمند در روشن دل فرمود که آنانکه اجناس
 عام علم و فضل را شائع میکنند و نخل چهل و کور علمی را قلع و قمع می سازند او شان در حقیقت خار از
 سطح عالم می پروازند و مکار و مبالغه افزور روح پرور می کارند و در تیغ ذات شان آفریده کار عالم
 جبهه شرافت و نجابت و ملحه لطافت و سوادت نهاده و ابواب هوشمندی و نفوذی بروکشانشان
 و در علم دوست ریاض سلطنت و مکار از اهمیت ریاضات حساب علم و هنر عام تعلیم نصارت جا و پند و باد
 و انگی می خواهد و از رنگارنگ ریاحین و گوناگون شکوفه و گل نمیری بی زوال تازگی می نخت و دیده
 عامیان چشم جا بمان را از کمال الجواهر تهذیب و حسن تادیب بینائی اخلاق می نماید و مکار
 خیرگی در بدشعشعی و بخار بی حیائی دور می سازد از همین روشنی و دور بینی سارتان زین
 از راه بدبختی برگزیده و در گشتن آبا و جرنه و پیشه چراغ میبشت بر افزورند و از شغل تجارت
 و در اعت سرایه عیش و عشرت اندوزند و سرکشندگان دشت تارکی را بر بنهائی علم و فضل شایسته
 سراپا نور تهذیب و شایستگی می آرد و از خاک دلت و فروتنی برداشته بر سجد عزت و شوکت
 می نشانند و گرد آید و بکشت از جبهه اقبال می شوید و انتخاب و از انباش حسن خلقی و سواد
 در دنی در بزم مردمی و فرائج و صلگی می درخشاند و مکار بناوت و شقاوت بکشت عام تعلیم از کشت
 غلب جهانیان برکنده شود و حسن خوش فضایی حمیه رفیه در نهاد بنندگان این روی شگفته و خندان

اگر دو دولت قسیم علوم را بچون نور صرام نمیکند و بجهت تحصیل فنون متلودر بر ابراسه کل جبهتانی
 جهان و جهانیان نمی پسند و تجلیل الطبع و ذیل الوضع است از ذرات طبیعی در ذرات
 فطری می اندیش که بنیاد اگر در زیر کان و دانشمندان و بر بست خزانان و بر نهاد دانان فراهم
 آمده براه دانشمندی و روشن درونی زمام ملک داری از دست تملک مایه باید و بدلائل مینه و
 بر این ساطعه و حج قاطعه زبان نطق را لال ساز و اینچنین شوریده توهمات و تیر و تسکرات از
 دوزخ گالی و خام خیالی است شمع شیرین عام تعلیم که بزبان داد و وقت باشد جاری کردن
 کشت را دهن صبر و صبری را سیراب زبان نمودن است دسر مایه اولوالعزمی و بلند آقبالی انداختن
 شمع عام تعلیم را از دوزخ مملکت برداشتن دیده و دانسته طلیسان خلقت و پرده تاریکی را بر
 آقبالی شاهی انداختن است و از چشم بندگان نور نیلای قضایات تهذیب و حسن انسانیست
 بر برون و میل کوری و بی بصری و در دیده بلند سگانی و فرائج و صلیک عام رعایا سودن نظم
 و نسق چنانچه ای و نوزان روانی از روشنی عام تعلیم و ملوکه تبع سیاست و عام مشقه تجارت
 و زراعت و امنیت و آسودگی رعایا و ستودگی همه بر ایا و خلقت است پاسبان هواخواه
 مملکت حکومت قریبی و اجماع گروه دانش گرایان و عام خرد پزیران است ساطعتی که از
 رده آسمان پایه ها سایه خالی است و اما پامی بوسن از یکت و بد آقبالی است عام تعلیم و چو بر
 حق گلزار است که از یاریدش همه برگ و بار لباس شادابی و سیرابی پوشد و جماله فیه گان نباتات
 و تشنگان کائنات از ترشح باران آب بی منت نوشند و یوارگی و رنگ آمیز و ایوان شغف
 کنند و بوسیده هرگز نخواهد که حباب آب ببارد و دانه بجز حوت این روی فراخ و وسیع گردد و در
 خیزد برای شیرینمندی پسند که از که تانده عالم با عمل بود و جوی عام تعلیم و شست و شوی و کوره
 گرم و یارایانند صفیر باغن تعلیم و صبر و صبر ساز و پایداری سلطنت و عام تهذیب و ترتیب است
 و در فراوانی علم و هنر مملکت را استحکام دائمی و فروع مداومت است جهانداد دانش پرده و فزونی
 آنست که از جارب سیاست محسن سلطنت و اهدت را از خاشاک نفاق و دوروی پاک
 دارد و خیار جهالت و زوال را در خیابان جهالتی افتادن نهد و تیغ فزونی را در پرده
 رنگ نگذارد و باران عدالت و کرم را بر زراعت نصارت بخش تالیف القلوب جهانیان در

بیار و در کرده خلق الله را مانند قوای جسمانی و روح کالبد ملک خود انکار و وجه بنده گان ایزدی
مختلف البشارت را امانت الهی و ودعت پروردگار عالم نپداشته بر سرحد مساوات نشاندن
لمنه خنجر عدل و امان ظلمت ظلم و انصاف و سفت نه پذیر و و خاربکار بد ظلمی و بقاوت و
سیا و کوری در زمین خمری و فراعنجی بالیدگی بگیر و چراغ ایوان جهان داری زراعت و تجارت
و علم و هنر است و آرایش آواز قماش رنگارنگ و اجناس گوناگون هر دبار و کشور است

تعلیم

عام تعلیم است باغ جانفزا	خاص تعلیم است دایره جانگزا
عام تعلیم است ابر و رسته	خاص تعلیم است بوق و رسته
عام تعلیم است دریای کرم	خاص تعلیم است در و پندار کرم
عام تعلیم است گنج معرفت	خاص تعلیم است بار مسجیت
عام تعلیم است پیر رهنما	خاص تعلیم است شیر جان پرا

بر دستخوار پستان باریک بین هویدا است که در سلطنتی که رواج عام تعلیم نیست چشم زدن
و اندک تحت یک چراغ اقبالش از باد تند انقلاب و بی علمی عام پراپا خاموش شود
و یاغ صبهایی فرمندی و جاه پشروی از دست ساقی خوش طبعیت نیکو طایع فرو افتد بسا
کج کلان دارک داران به سبب در زیدن خاص تعلیم زمام ملک واری از دست توکل
فرود گشته و از او رنگ آراکی به طرقته العین بر خاک گدازی گویا آسمان غلظت زده عام تعلیم
موانست را بالیدگی و خاربیا نیست را فسادگی دهد و جمال مرا فقت و مجالست را روشنی و کج
سباعت را تاریکی بخشد

حکایت از دانش پشروی پرسیدند که بهین زندگی طلبه در سکونت در سه متحصر کلام طایفه
است و انشراح خاطر و ابتسام ریاضین طبع نازک شان به اشتهار از کداحی صبا فرمود است و انشراح
بجوایش طوطی مقال ابدین شیرین آوازی مترنم ساخت و عروس سمع سما عین را به زید و قهر
بی بها بدین پنج مزین فرمود که آیام طالب علمی و آوان تحصیل فعلن و هنر یکدیگر را عطا یاف
ایزدی و ستوده افضال و کرام آسمانی است این بیگام را از انعامی آئینه و بهره از نشاط و ابتلا

بهشتیان پاک شربت شمعون و این دبستان و آموزگده را بهما چو چمنستان خوش اقبال و دهلون
 خوشگلی چو چمنستان است جلوه با هم عمران و بهمنان جلوه خرمی چو چمنستان
 رنگ و لونی دیگر است پیش نظر می آرد و از لب کعب و شاکل و دوات قنط و حصال چو چمنستان
 رنگارنگ کرد و از نظر دل پسند از زبان و خیالات و اتمام هر خطه مرئی میشود و پیوسته دیدن
 ادج پر و از هر مرغ اندیشه خوش گراوشیدن دلا و بخت و فکر از علمی روز افزون دانش افزا
 غبار نادانی و جل بشری را از سطح سینده می رباید و شمع خرمی تحقیقات و حلهات کوئی واهی
 در کوشش سینده می آفرود و محبت باهی طلبه نشسته می خوش دل و فراخ حوصلگی است که هر دم
 ایجاد مینماید فلق و کلم تازه آب گل رنگ تغیر و ساین گوی اندر زینوش می آید و چو چمنستان
 و بهر سربوری خوار است که متواتر از ریاض سینده کی گنیده می خیزد این مبارک وقت آنست که
 ا و شادان همه دان کربسته هر دم برای طلبه خدا نامه حاضر و محظوظان فرشته طیف و انما سو
 جمال کردار و شاکل چو چمنستان ناطق و خشنوعاد است اگر در یک حلقه موجود است و موم نامرادی
 و هر ای خالق ازین گشتن جان و بهر هزار مشق و دست حساب مطلقات بزرگان و خدا رسیدگان
 پیایی در باریدن و در حلقه طیفات معلمان از سطوح خیال هر دم بهالیهان است این وقتی است
 نمونه از فردوس برین سراسر خندگی و فیوضی آگین نه قزاق خزان را دران راه ندیوم شوم
 سود فکری و تباه اندیشه کی را بر آرد سنگاه حسن و خاشاک اندوه و قرن درونی را گنگسانان
 پاک درون از بار و ب حسن تدبیری و بلند گالی از دور می ربانید و از هر جانب توفقه
 و گشتا چو چمنستان صاحب نظران برای رسیدن به واسطه انشراح بخش شکفتگی از بارش است
 طبافت است آسود بر روی دلهما چو چمنستان سرست که طالب علم را در مد رنده است
 هر چه الحال و فارغ البال و از بار انکار سینده خراش و نیوی سبکدوش بودن است
 اینچنین گرانی با هر گردن مریدان و برورش کنگدگان است خاطر کو دکان ازین اوج و باجم
 نافرجام پاک تراز خسار خربان و خوش رویانست و کوی نجات و انبساط یاد بودن جلوه
 دورستی و آراستگی نمیده و بهر رغوا مض علیه و دانستن روزی که به اعانت و بهر نهالی معلمان
 حاضر باش در همه آردان است سویی خرمی و شادانیت تدبیر سنجی جهانی و صلوات بر روحانی

که از وادی دادید و خوشی کامل بر شما ان عیسی نفس حاصل است این امر آشکار است که از حلال
دولت و صفت جبار عقل عشره و قوامی حسیه صحیح و سالم باشند و ظاهر فم و داور که انسان اوج گرامی بود
لطافت و نفاذت حسن اخلاق و تهذیب و لادین شوند چهارمی خوشنودی و رزادان که امدی مانع در تحصیل
علم و هنر یعنی اقتضای و زریه از مجالست و مصاحبت مردم پدید طبعان کثیف وضع و جابل و
کابل و دنی خود و محضر نبودن از روجه بازار بیان یاوه سرای بی آبرو است و تربیت و بلا آسپاه کردار
سنگین راه پامی حصول مقاصد و آرب است و سخت باز دارند و بلند پروازی اوج تهذیب
و شایستگی حسن مطالب است و صحبت بی هنر این کور طینت بحق طلبه بمنزله سم قاتل است و فیکه
در مجالست و برانست ایشان بگزیده و همه زیان وقت و ماطل است چندی سرمایه انبساط و مشرت
ولی طلبه را بجز دو کمر نودیده پنداشتن و ریاض نو کاشته انگاشتن است به پنجیکه نیست
نونهاده را از لطیفه سیرت و گریاد باد تند و برق و تواله و سیلاب نگاه می دارند همین سان طبع طلبه
حسب مقتضای وقت و موافق موسم و آوان خرسندی تشدید است و از آبیاری تدبیر
ستند طبا که مختلفه و اوضاع تبانی را سر بر در بیان داشتن و حسب رجحان طبیعت موافق
قوت آخذ و بر داشت فم و ذهن و خواش استوار و تعلیم دادن است و خلافت طبع
طلبه تعلیم فرمودن اسب را از دو بار رفتن آموختن است و عند السب خوش آواز را به سینه
گریه جوین چنگال نهادن و نیز باید دانست که التشریح خاطر شلمان در مجالست و مصاحبت
معالمان کامل آبیاری و مایه فنون می باشد که اوزار کمال علمی را استعداد و کما حقہ روز و دقیقه علمیه
حکیمه را به تقریر شایسته و طرز بایسته و هنر نشین می سازد و از گرازش دل پسند و گفتار
سبع گیرین معانی بلند ابرو بخ مد که ثبت همی فرماید و نیز خوشی طلبه پیوسته از صحبت کتاب است
که انیس صبر پنج و در بیان و مجلس خاموشی نیز از بیان و قاصح و در مند شیرین مقال و در بیان
راه راست و گریه کشای هر شکل رقیق خلیق روشنند از کینه و حسد و شقیق سعادت آگین
لطف و فرای بی حد و خلوت و جلوت دارند و از روح مصنفان سلف استعدانت و استعداد
جویند و در میدان مطالعه کتاب اشوب برق طبع را بجهانند و صید علوی معانی از خندنگ
خرفن و تعمق فکر دارند نشئه آسمان سیر بدست آرند و عیان ذهن را بفرمایند که دام بار یک بینی

در توحید پسندی بجای نگه داشتن که طاعت از عرش بر دوازده مقامین عالیہ بقفس جافظہ در آیند و اند
 نیز اندیشہ عرفان و قایم حکیمہ را شکایسازند و از قلم سطر کتب و صرف حرف و گوهر با س
 بی نباسے آنگاه تاب معانی و خوش سیانی بدامن ادراک و فهم فراخ کنند و در بار زینت و انبساط
 بچکان نام آدمی و جوهری بکشایند و از تماشا می شان جوهریان کامل البصار سجده محک
 معانی دوست با هر چه پسندی خود به کمال غواصی طبع بنمایند و کویب خلعت نداسے
 ضیاء افزایست و محنت و مشقت را بر آسمان زندگی بدرختشاند و در ایام طالب علمی دولت وقت
 را از ایگان از دست نباید داد و کالای بیش بهای ایوان آبر و را در راه حرامیان امور
 و لعب نشاند زهاد این وقت گرامی جوهر کسب زندگی است و بر اخلاص از خواہشات لذت
 جسمی باید داشت و نفس متاع گران و سر باید بگردان باید انگاشت و وقت را با دوپاز
 و آب جاری و شیرین بنداشته ز قنار در نعمت غلظی دادند و صحت با سیمی بعد رسان راست
 نگار زندگی شگفتگی افزا نشانت و فطانت بخش شناسد هنگام طالب علمی و هم در می در بر
 مانند بار گل و ریاحین در گلزار است و این ایام باشاقت انجام بخش بی خار است این
 مجالست و مصاحبت ارباب رحمت بار که از هر قطر او هزاران هزار چمنستان صبر
 آنگین چمن شگفتی باز هر ترشح او گو ناگون بوستان وخت بخش سیم خند پدید است که ادا
 گل خلاف موسم نه شگفتی و غلی در غیر زمان پاره آرد کسی که هنگام اقامت در سر را نعمت آرد
 نه شمر و در هزاران هزار انوسوس و صبرت به سات کسان میر و چون این وقت فراوانی را
 گذشت ساعه آرام و آسایش بر سنگ ناکامی به شکست اعلی خوشی و اعظم انشراح طبع طلبه در
 مذهب و داشتن جمیع نیروی دماغی و قوای جسمانی را محمول امور پسندیده و مجتهد است و مال
 بودن اعتدای بدلی و در سیرا سبب معیشت و میان فزون سنانان سعادت و تحقیقات
 حمید و گزیده است از هر سر و کار مجتهد و گیر و دستگیر نه پیو ده گردی له پسندی از خاک ذلت
 و غلبت نه چینه از با صبر خدمت کتاب بینی و از حسن دوز کار و قائل نمی بسته و حافظ را
 پیدا و دارد که جله غرض عالمیه در مجریه را انیانه نگا دارد و تمیز را آگاه سازد که در مطالب
 باطل و مادی گوهر شناسائی از دست میزد و شایستگی فرو نه اندازد و غیر نفس را به را در

فرمان عقل و ورین داشتن و لایه گری او را دشمن صعب پنداشتن است و رین امر خن و دیگر هم
 شنیدنی و گوش بر پهلوش نهادنی است آغوش عقول عشره طلبه را بکار گزیده و شغل ستوده داشتن
 با اختیار ایشان نیست چرا که دوحه قوامی ایشان نو دیده و از خلوت آفرینش تازه سر بر آورده است
 این نو نهالان نازک اندام فرق در شیر و سیر و محبت و محنت و صداقت و صداقت به سبب
 نا تجرب کاری و بخت نصاب سن نیکو ندانند و جنبش هر دوحه نیروی جسمانی بدست قدرت خود
 ندارند جوش کدکی و خروش صبی پر بسته اشوب طباغ را در میدان جودت و منو غیر می سازد
 و اکثر اوقات در قعر تیره و تاریک توهمات خاطر شکن می اندازد و به این نظر بر ضرورت است که حکیمی
 داشته و عالمی دمی خود را چند اندازه عادات و فضائل و شمائل طلبه را به میزان قیاس خود بسنجد و طرز
 دروش خراج رجحان اندرونی و فطری را بیازماید که بکدام جانب پهلوی میزند اگر چه بر مساوت
 بر تیغ طبع از عیالات اینروی و چلی است و میدان بر شایستگی و تهذیب از نیک دلی است
 او را نعمت عظمی و رحمت کبری پنداشته هر یک دیده بیانات جادهد و هر گونه تعلیم علوم
 دینی و دنیوی فرماید و چون بود هر قطری و گوهر طبیعی اشباح نور گزیده و سپند به گی عاری
 و کشف رذالت جوشش بهیمی بران طاری است او را داناتر از بحر حفاظت و حصین
 نگه داری دارد و عادات ناستوده را خیر منبر کشت خار پنداشته کمال بر غضب و سخت گیر نگه داری
 و حرایت بهنجی گمارد که دلش نه ندارد که من در سلما سیل یا سبانی و حفاظت ام و در رسن
 نگه داشت در دانه و اسیرانه مقید به تم چونکه دایمی باز پرس و دار و گیر به نقطه صعبا
 ولی انشراح را بکند و سر که آگین حی سانه و و شیم دل کشا را بسوم حسن و طال مبدل میگرداند و نه اندالاب
 هست که حافظان مدرسه نوازم استوار نسیم انشاسا و انشاسا مچم خوش نسیم انشاسا به تقدیم رسانند
 تا که نیکو معاونت و استمداد و پرورش و شادابی ریاض خرمی طلبه دست دهد و از بار آرزو
 در چنستان دیده شما شائیان بچند و

حکایت دو دانشمند با هم در بحث افتادند و آتش گفتگو در بوته تکرار بر افروختن یکی میگفت
 که در حکومت و دولت و مال و متاع طاقت بسیار است و دیگری بیان میکرد که در دنیا زمانه و
 انساب زور کار و زور و نیروی بسیار است کسیکه ریاض خوش بهار فرحت بخش و کثای دولت

داده انفعال تعبیه فرموده بهیشتی که فعل فاعل نه پذیرد و از دیگر اشیا اثر نگیرد و منفعل است
 بر که اثر فعل خود بر شیء دیگر رساند و او را متاثر سازد و او فاعل است و فاعل بهیشتی و بهیشتی و آن
 ذمی طاقت و پیر زور از مفعول باشد و منفعل و آن مطیع اثر فاعل خود است و زنده را از غیر کار عالم
 مانع مطلق فاعلیست بخشیده و عروس دولت و شجاعت را از یوزخوش تمامه فاعل فاعل بهیشتی و بهیشتی
 در فهم و دانشمند گنج که مفعول بر فاعل خود غالب آید و از اثر فرما نفع را بهیشتی نماید و جو
 دولت و حکومت بسان ابر است که از یک جنبش باد از هم بپاشد و به طرقة العین باره باره
 دنیا بود و گرد و دوسایه است از آبا بایه علوی بهیشتی که آبا بایه علوی نشان یعنی شادگان خبر گشته میکنند
 سایه نشان بهم همراه او نشان است ظل پیوسته تابع اصل خود است چنانکه اصالتش میرو
 سایه غیر عقیش میرو و کسیکه دولت و حکومت را ذمی طاقت و پیر زور گوید گویا از یک دان
 روغن همی کشد و در راه پیر آب و خلأب اشوب و اندین و در چوبستان تنگ و دوشوار گزار
 ابراه را ندان می خواهد و از نسل شیرین فهم و ادراک لب تر کرده و از نخل و انش و پیشش
 شمر فراخ حوصلگی و دور بینی و بلند سگالی بخورده آید و نیست که مال و دولت را ثبات نیست
 و بهیشتی که محصور میان دو فضا است و او را حیات نیست خلعت و او بهیشتی لباس میبندد است
 و بهیشتی خامه بدست قلم زن لباس چون بوسیده و غبار آلوده شود تبدیل کنند و خامه چون فرسوده شود
 قطب بزمند و اسباب فراهمی دولت اگر مجتمع شوند فقیه فقیله موب طرقة العین میبشایست و خو
 گرد و دقتیکه آن اسباب انهمیان بر خیزد و محدود میگرد و از میز نادر در چشم زبون گدای کالس
 و مفلس و ریوزه گر شود ازینجا است که دولت و حکومت را ذمی طاقت و پیر زور و شمر و ن خاک است
 و عیار زانهمی در دیده غر و جهان بین نیست و بلند شناس اندا حق است و سید الطیج با کوتا می
 دنیا توان سگالی بر سر نهادن است نه دیده ایم که چاه بندی از نیر مس دولت و حکومت که ای
 گردش آسمانی و حادثات زمانی را با نرداخته باشد و دنیا ریکار زمانه را از دست زورمند دولت
 و حکومت بست کرده باشند پدید است که چون در بهوا اتقین آید و امراض مملکه انتشار یابد و
 گروه ذمی حیات را بسیار رساند و بهیشتی جان را از انگو مرگ نشانند همانا اهل زرب و بجز منقطع
 و اثر پذیر شدن هیچ نتواند کرد و مثل گدای در ریوزه گر گوهر جان از کسبیه هستی فرو ریزد

و غیر از آنکه در و ناک از تنه و زوالش خبر می نه خبر و د و طوفان صحر و سیلاب غمان را به هیچ زود آید
 به زور زور و مکر مست از راه و بریز گرداند و به هیچ شهنشوار میدان تحول خفلی آرد و راه خلافت رفتار
 زمانه به یو یا نیدن و جهانیدن تواند و از آنجا که دولت و حکومت از اجتنام سخطی لباس ترکیب
 پوشیده است ازین معنی با اجزای حکمی نزد مقام دست و مساوات نه باز و دور و دین مهمات
 آسمانی و امورات انجمن دست استبداد و دیالیت نه زند دولت را یک از آلات حاجت روائی
 و اسباب عیشت و گره کشائی باید پنداشت و مرکب خوش منظر برق رفتار منزل رسان و
 خادوم فرمان گزین باید انکاشت دولت و بضاعت و حقیقت مرکب با کوشش است که محال القابل
 بهر لایحه جسمانی و لذت نفسانی را ناکار و روان سیر است مقصود رساند و در دیار کافرانی و مسلم
 حسن زهد گمانی با راحت و شادمانی بر او رنگ خرمی نشاند هر کس به سواد بی بینی با بضاعتی
 و به یابی راه پر خفت و خطر ناک بهستی را پنداده یا بینماید و از روز و در آن افلاس قطعی لطیفان
 هر گز نایس و بهر اس در گو ناریک ناکامی و نافر جامی به افواج تدبیر و گونشاری اندازد
 و اگر که بخار لال و اخزان و هموم جان خراش و غموم نکاب باش چهره عروس و روح در میان
 متعصص و یکد نماید و منیع گوناگون دل آزاری و فروتنی بکشیاید و بیخیا و بدید عقل و چشم و ارگ
 نیکو بایکد و در آه غرض قائل را از پاسه و در بینی و خرد و زوئی بایکد و پیوسته است و دنیا و
 فروغ حکومت به چو گل شکفته و ببل و چراغ افروخته و در لایوان است که به دنیا و دیار
 پایدار و آتشکامش از بس کمزور و چند روز است یک در هفته عشره از شایخ شادابی
 و اذواج انحصان شکفتگی و بهار افزائی بر مرده و افسرده مشده و فریز و د و دیگری از اندک
 جیش با و مخالفت خاموش گرد و برین فروغ و شکفتگی چند لحظه شیفه و فریفتنه بودن
 از کوری خردی به پروازی طائر فهم و دریافت است دولت مند از زنجیر حکومت بایستی بر رفتار
 زمانه را به کس نهج بستن و بازداشتن تواند و اگر دشمن دور و آرد را از رسن فسران
 و جمل المتین و می و جاهت بضاعت با و گرداندن تواند هر که خلاف رفتار زمانه گامی
 بر راه خود بینی و خویشتن انکاری فرساید پاسه نازمین خود را از ریزه لباس بد بخشی و
 خام و صوبت نکوشاری خون آلود و بیخروج سازد و تاج منکحل و دینمدی از ناکر القابل

فروکشیده پاره کلیم بسیده و دلق کهنه هزار پیوند گدائی و دویوز و گری بر دوشش آبرو
 در اندازد و یکسکه سنگ بر او رفتار زمانه خیال مسه و کردن گردش او اندازد و دوی از ان سنگ
 پایش خیال بر شکو خد که شکوچه او هم کس نه نشود و و جا هندی که از گوری خرد خلاصت پسند
 وقت رفته به طرفه العین در بحر بدنامی غرق شده و از گلزار فردوس نظر اقبال مندی بر آید
 به شیشه از نافرین جامی همیشه استی مخاطب نادان گردش زمانه را غیر از احکام الحاکمین در این عالم
 کس باز ندارد که امی و ولتمند ز با هم نهند تیر و فلک ابدست حکومت بگیرد کس را محال نیست که پویه دوش را
 بند گرداند و عنان آفتاب نظر رفتارش را منع سازد و آبی مخاطب ازین خیال خام باز آید و
 دماغ را از چنین توهمات لایق نیکی و پرواز و در جگر که جنونان و دیوانگان شمار کرده خواهند
 در از طبقه خردوران بیدار درون و در خواهند که و آتشندان این تقریر مسلسل و مدلل محترض
 سکوت را از بخیر و در لطف و ذریعه دستگیری از پیغمبر سخت بحث و گفتگو چیست پنداشته و بار دستار
 و جبه بر سر برداشته بچو سنگ آتش زیر پا از میدان بحث بگریخت و سلسله تقریر از کار و مهلت
 بگریخت پر دشوار پسندان باریک بین و دانش پردازان متانت آیین مبرهن و هوید است
 که گردش دور و آرتیخ قاطع است که روی و ولتمند و مستمندانه شناسد و با و تند است که شمع
 بیوه زنی و چراغ شنشاه را زنده ندارد و هر که پیش آید شیطانی سازد و آتش سوزان تر است
 و از طوفان عجمان روان تر زمانه اگر فقیر آزاد را از خاک عدالت و حرمان برداشته بر تخت کامرانی
 و تو نگری نشاند دست قدرت او کس بگیرد و اگر جا همندر از او رنگ غلظت بخت فرود کشیده
 در وادی نام اوی مانند باد نور روان بگرداند نفسی پیش او و مجال دم زدن ندارد و آذ آخان
 آفرینش تا ایندم بسا نامداران و ولتمندان و روشن بختان از تیغ انقلاب زمانه پلاک
 شد و بسا پادشاهان آسمان آستان از طر و در و آذر پنهان بگوشه خاک نشاند و در همین پنج
 دشتش بر و نه که سیزدهم ماه مارچ سال ۱۳۰۷ است زار روس از جمله دشمن جام قتل نوشید و کسوت
 گلزار مرگ ناگهانی پوشید و کت و صولت او بیج کار نه آمد و با گردش خونخوار زمانه کسی نوع
 مقاومت نه ساخت آگاه دل را با یکد خلاصت رفتار زمانه گامی نه فرساید و راست که زمانه
 نه پسند و نه زود در چهار موج دریای زمانه همه آفرینش مانند برگ کاه است و در کشاکشی امواج

تباست خیر بزرگ کاه را چه نیر دست که با طوفان دریام زاحت نماید و چراغ را چه تابست
 که با صحرای خیر و خوشتر از آنجا روسته مقابل آرد و زنجیر هستی بهر انسان درست محرک قضا و قدر راست
 بطوریکه خواهد آن سلسله را بگرداند قضا و قدر را به گردش روزگار و روشنائی که کرده اند
 و انقلاب زمانه را قضا و قدر نام نهاده اگر چه آفریده گار این و سوسه گاه بهر و چرخ قدرت کامله
 خود سلسله کائنات را زیز و زبر گردان می تواند اما عادت او خلاف فطرت کارگردان نیست
 او میباید انصاف حقیقی است بے ایجاب و سبب کاری نه فرماید باران بی بارش را در پرتو بی مهر و نشان
 و قورچ نیاید بکس نه ندید که کد امی و دشمن بزر و زر و حکومت باران به بارید و گوشت آرد و در اسیر سبز
 گردانید ایزد توانا مالک الملک است هر چه خواهد بکند و بهر نقشیکه خواهد بر صفحه نیکوین بکشد
 و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب

حکایت یاد دارم که در هنگام دیدن سید هجرت شهاب و شکفتن گل عفتوان لطافت
 زمانه صعب و نمودن آسودگی و فلاح از دگر گونی بخت بزرگب آمد چون آخرت بخت
 دیدم که آسمان بر ما سوراخ شد و آستان بر خاست تا چار آتش زیر پا بود و گلزارین بهشت را
 گزاشتم و زنجان سفر بزمیست و پانا به غربت در پاکشیدم از عمر انات روگردانید و کام فرستاسی
 ما خون مسافرت گردیدم و از شارسنان برآمد و چوستان گزاشیدم و وقت نصف النهار بر کعبه
 در ویش پاک درون آفتاب سیاه فرشته سیرت فرار رسیدم دیدم که در ویش از زوایا و خلی دل شاد
 و محکوظ شده و بزرگان ذکر یانه ساز همان نواری و سنا فر پوری از کمانچه مهر طبعی بنواخت
 به انواع اعطاف و لطاف نعمت محبت و خوش خلقی سرانید ترا که هر پرسید که از کجا می آئی
 و کجا میری من آیتی از مصطفی گردش بخت ما فرجام خود خواندم و آستانی از کلبا پزیر شانی
 و شرمی طالع خویش را ندیدم و در ویش آفتاب سبها فرمود که گلزارین دیار خود که اشرف البقاع است
 مگر از چشم سواد هوس و در زرع آرد و مکار چرخ آکله پیش از وقت ویش از مصطفی سیرت و گل شاد
 خلافت بهار و آوان نمی شکند آنچه که در لوح پیشانی منشی تقدیر قلم بزود و هر جا خواهد رسید
 و خیر که بر در ازل قسام حقیقی نه نوشته از ان هیچ بهره نخواهد یافت و در بدر گردیدن باوشت
 و عتاب بگزینان است و پیاده آید و در ویش آردم و حیرت بر سنگ نه از وین است خاک است

و خواری بر فرق قر خدا و در نجات و بیخ افسانیت و عبرت از زمین جلال بر آوردن گفتیم
 در ویش سفر را وسیله غم گفته اند و در پرده سفر رنگ از گل سر ار قدرت ایزد بی بهتا منفعت اند
 زہ نوروان را روزی ہمازہ و قفر ج بے اندازہ ہر روز دست می دہد و آرقض صحبت مردمان
 ہر سیرت و ہر خصات جزاگانہ تجربہ حاصل می شود و آذوقہ داد دید آفرینش خالق بی چون کہ از لکلی
 و اوراک و قمر و دانش و پیر و ہش پرمی شود گلے کہ بیرون از گلشن رفت جاسے ممکن بر دستار
 خوش رہ بیان یافت و شمع از جهان افروزی و ہر روزی و در انجمن فراست و فطانت بتافت بین
 سفر موسی علیہ السلام کہ سوت پاک کلیم اللہی از خلعت خانہ فیض الہی پوشید و حضرت و خورشید پاک
 از برکت سفر بر اوج مہراج بہ اعزاز و اختیار تمام خرامید و یوسف و ارث سلطنت و ہمان بانی گردید
 و آفتاب قنق و بطناعت اند و روزی ہر کاروان و بازار گان برکت دشت گردی بر آسمان حصول ہر نام
 در خشیا تا فعل بے بہادر گان است کمتر از سنگ است و ماگو ہر در شکم حدت است بچو خرفن فرمایہ
 و بے رنگ است تا غم بر درخت است طعمہ کرمان و طائران است و تاج و در لباس نیام نہفتہ است
 سرمایہ مورچہ و رنگ و زبان است چون فعل و گوہر از نہانمخائے عزلت بر آمدہ پایہ بازار نساہ
 و او بے بہائی و بلند نامی بداد و چون شمر از وطن شاخ جدا شد برآمدہ شاہان جہان ستان
 رسید و بیرون رفتن تیغ از خانہ نیام بن انامل کلید نصرت و فیروزی اقا لیم گو ناگون و بسیدین
 کاروان تا خاک راہ منائل کوہ و بیابان بخورد و کوب آمال و آرزوی او بر افلاک قنق و کامیابی
 نہ در خشد کو اکب چون از برجی بہ برج سفر فرمود از گلگونہ تاثیرات رنگارنگ چہرہ نورانی شود
 و از مشعل اثر خود گرد و ظلمات از صحن کائنات بزد و در ویش گفت آنچه گشتی نیک شودم و بخرجن
 فرار سیدم اینمہ کہ گوہر تقیر و رسک بیلن سفتی بجن فراخ و ستان و جاہ مند ان و مایہ اران
 و اہل بطناعت است و نعلسان را سفر کردن دیدہ و دانستہ در غذاب ستر افتادن است
 و در بادیر پیانی فقیر تنگ مایہ آبلہ بجز و زخم ہسینہ و خار بدل دامنہ دارد کسے جا و دیار کسے
 و غمخواری نیست و در ہمہ جا ذلیل و حقیر فرمایہ بی پایہ است جانی کہ میر و و میجو سگ ناپاک
 اورا ہر اندو آزد سنگ ملاست و طعن نزنند و کسے بر سفرہ کرم و عطا جامی نہ ہر ویش پیانی اند خردلی
 اورا نہ بختیہ آنکہ زمان توشہ راہ را صرف کردہ میجو برگ چنار دست در یونہ گری و گدائی

دراز کند و به هزار تشویر و گوناگونی روی عزم سوی خانه باز آرد و دست و پا برآورد
 پیرزن به رانیت و دولت عظمی انکار و بر سر حال اگر انبان سفر و دشت بهائی بر دوش عزم
 بی کشی باید که برین اندر ز کار بند باشی باشد که از باغ نمید شمر خوش ذوالقعدة بچشی خاک لبت
 در سوائی برفق آبرو نه باشی اول اینکه مسافرانه ذی و اخلاق و تودگی خصائل باید و زبرد
 مرد و شایسته چو کوه بر سبزه بهار چاکه رود و عزیز دار چمن است و بهر دیار که رسید بچو رحمت آید و
 و کرم آسمانی جایش گزیده و بلند است و دهم در ایوان دانش چراغ خرد و آفرینشنامه
 تمامی آنجناب آفرینش عالم و بهر بیتی روشن و تابان باشد که روه عام مردمان آرزو مند
 اقتباس انوار علوم و فنون او بودند و از که تمامه و بر نا و بر جویای دولت دیدار اهر آتش
 شوند سیم راستی دوست و صدق پسند و خوش مقال و شیرین گفتار باشد که خلق حسن کردار
 و خوبی گفتار و کوشش و محو غلطی بر شکوه و عند لب برگل شبنم و در لقیه بوده و در دیده اعزاز چشم اقتیار
 جادوهند و بر مسند عزت بالا تر و بلند تر نشاند چنانکه سیاح جهان نورد و مسافر و ادیب و پیارا
 خست و خاشاک و جویست و دشواری مردم آزار از صحن طبع دور باید داشت و در گذر از طبع گل آلود
 و شایستگی باید که شست و در شقی شود و درندگان و طریقه حیرانان است چشم و دست آرد
 و حرص همیشه در بر لود که گفت سوال کشودن جوهر شرافت و نجابت از تیغ فتاعت زد و دین است
 و آب گوهر خصائل حمیده و شمائل جزایه بنجاک اند و دین و تو جبین اولو العزمی و بلند مرتبی را
 بر زیر دایع سقا هست و دانات پوشیدن و گریبان آبر و سه گرامی نیاکان و شرافت نژادان
 از هم دریدن متن اینجه اندر زرش و مندر و لیش را از او سفر تقدس اثر نبه داشته و کیسه دل
 محفوظ داشته راه پیمای منازل غربت ستم و در تماشای چمنستان آفرینش پر و خستم
 و تماشای دنیا و ابل دنیا چشم تفرج و گلشت و یم چون رنگ صبتغه و نیار نگنا دار و
 که نمیدان آن رنگها در درجک استخنده عوام الناس می گنجد و در پائین نژاد دیده بهار باغی
 و در بار می گنجد و در گذر از این گوناگون خدای سینه نگار حزن و آلام نهفته و در غار از این
 لوقلمون گلهامی خوش رنگ عیش و تنعم شگفته سودا سوز دل از بار دنیا بود
 و متاع بهیونگی و شایستگی در هر دوکان موجود چشم ابل و در کار باز نواز نیت و بهر روی

بے نور و دماغ ارباب جاہمند ان از خوردن آب گل رنگ عونت و خود پرستی مخمور از
جوش نشئت خاطر و توزع نہانی بہر جانب و ہر سمت مانند گرد باد گردیدم و بساوشت و مانون
نوز دیدم قوی حسن اخلاق از گرد امی گلزار خوش بہار نہ شہیدم ناچار پاسے سیاحت
و جهان گردی را از رفتار باز گردانیدم و در زاویہ نہان مخمور از مخفی خاموش نشستم و
پیانہ جملہ آرزو پاسے دلی را بر سنگ یاس و نا امید سی در شکستہ اکنون نظریہ آفریدگار عالم
دارم اورا سجد و بر دشواریاک در و گویم اگر چه دولت دنیا مارا از جامی بقبلا نہ چون حنا
تقنا عت بکف پا مالیدہ ام از جانے جنیم و جہیز توکل و گوشہ یکسوی نئے گرام

سفینہ سومی در حکایات مختلفہ و خوش آمد خاطر خود

ستودن آمرزگار عالم را رنگ از آئینہ گرد از زود و ن است آفر و خلق شمع نیامش
در کاشانہ ناطقہ و دود و دھان سیاہ بزمہ مندی را از نور جهان افروزش فرد نشاندن نالیدن
از شرم گناہ پیش رستگاری بخش حقیقی شستن چرک معصیت و ذناب از خرقہ افعال است
و نالیدن بعبین نیاز ہر خاک پاک آستانش صاف کردن است خانہ اعمال از سجد و بدگاہ از
فروغ و اسپین خوابگاہ است و در و بر دشواریا نور بہار چہستان عشق رسول اللہ است
دل در گنجینہ سیدہ گوہر بے ہاسے یاد آئی است و زبان خوش بیان در دہن انسان کلید کوز
بی مر سپاس طرازی ایزد نامتناہی است الکی این رو سیاہ را آن دل تفتہ وہ کہ پیوستہ
در آتش یا تو بچو شعلہ جوارہ افروختہ باشد روان سیدہ پر سوز بخشش کہ در نامر و طاعت تو
شمع دار سر ایا سوختہ باشد تہرین موسیم را آبشار آسا در نشان حق نہ است جہانم و معصیت
ایستادہ دار و از طغیانی دریای دیدہ جہان مین خس و خاشاک ناست و گلی و خطار از راه
خلوص بر و از آئین آن مدت ہامی در از دریای دلم موج سمری زد کہ چند سی گوہر آید ابر
از ذکر کفص بزرگان و محسان و دوستان کہ بر من شفقت دلی و ظل عاطفت بزرگانہ دارند
و عزیز انکارند این سفینہ را زینت زینت دہم و ذخیرہ اخلاق بزرگان گذشتہ مبروہ آیندہ
فرانجام چہ کہ حال گذشتگان ہر ایت پس ماندگان و نو واردان است و سربا بہ ستر بہ
و متاع بخردی و آگاہی برای آیندگان کند اید آن بزرگان و محسان میکنم کہ با من

محبت صادق و عنایت دلی و شفقت بزرگانه و توجه عالی دارند

جناب حضرت مفتی الکی بخش صاحب طاب ثراه چهل البخته مشواه

حقانیکه اگر معرفت دستگاه رموز شناس نیست نزدانی و دقیقه رس اسرار بر زبان در بانی
 تا بان که هر دریای حقیقت و طریقت جوی هر بی بای تیغ شریعت و معرفت آفتاب بر سج فرود آید
 و ما بتاب آسمان فرج و بزوان شناسی تقدس منش جناب مفتی الکی بخش صاحب طاب ثراه
 محیط پایدکن راوصاف گرامی را از سینه خیال آسمان بهما عبور کردن سهل و آسان نیست
 و دور و پامی ز خاک کلمات بی پایان سامی پاغوش زدن شیده هر در که و اندیشه انسان نیست
 فرمایش پاکش بخشش رحمانی و سایر یزدانی بود و ذات تقدس آیاتش رحمت بی کران
 و عطای فراوان رحمانی و پر نور بانی بود از گوناگون علوم کسی و چه بی بهره یافته و در بزم فنون
 مستقیم و علوم متکونه چراغ یکتائی و شمع یک فتی برافته میگویند که سرور کائنات و شهنشاه وجود
 بعالی و مود و دراز دست پاک و شورش کتانی یافت مشتمل بر چهار فن یک از ان علم قرآن و تفسیر
 و حدیث دوم فقه و سیرت و حکمت چهارم تصوف و طریقت و معرفت چنانچه درین
 هر چهار علوم یکتائی نه مان و امام دوران بودند و در هر فن بی شغل و بیضا داشتند و لواهی نادان و غیر
 در میدان هم عصران و هم بزبان می افراشتند و تلبیس بے قایل و ثنائی درم پائے او در جهان
 از بس مجرم و قلیل بود و از آنجا شیطان را بی شمار سابق از هر فنون جدا گانه ارشاد و سیر نمودند
 دیگر رموز دقیقه از شش مشکلات علمی از انال تقریر جادو بیان به طرز نیکو و عام فهمی می شود و
 تمهید خود را بنی خواسته که اسود زنی و آخر وی را اربابان گدائی و شکم پری ساز و وسیع گرس
 بر پیراهن القا بالیده و دست حاجت پیش جا بندان برین زانو و گوهر عزت و اکبر وی خدا داد
 از گیسو قناعت و جلالت بیرون آورد و لاکي ستانت و ملکنت را از سلسله عزت و وقار جدا کرده
 بنحاک مذلت و ذوات اندازد از غایت عالی حوصلگی و بلند بینی و زود عواران و شکم خیزگان را
 بخود راه نمیدارد و نماد علوم طیبه پیش ملاست طرازان و سید گویان نمی گسترده و فیضان
 بر خرقه سپیده پاکش کشف بود و در شعل غرقان یزدانی بر خاطر اقدس او پر تو چنان تاب
 انداخته و در آن نور باطن خدا را و خود جلال اندرونی دلباسی مردمان نیکو می دریافتند

و از فروغ فرخنده و تابش مراقبه بزم جهان را منور و روشن می داشتند و در تسلیم نظم و نشر
 هر گونه بی همتا و یکتا بودند اکثر کتب رسائل نظم و نشر سامی بدست جهانیان موجود اند
 و هر بیننده و خواننده حسب ادراک و فهم خود بهره و نراند بهر دلیلی می شود و مذاق و روح افزا
 می یابد و تخته منقوشی حسب ارشاد و مولوی معنوی که بعالم رویا فرموده بود و نگاشتند اند
 اهل منطق و ابراطیع کرده شامل معنوی معنوی نبوده است و در فن طب هم کمالی معنی یافت الحیرات
 نوشته که به نسخه او از بس سهل و آسان التکریب و مجرب است و نهایت کم قیمت و قابل اعتبار است
 و کار از کثیر به پیشینه یا و خرمهره با برمی آید بسبب نادر الوجود بودنش در هر دستیکه می رسد
 آنرا از دنیا می آسمانی و عطای میزدانی پیدا شده به سر قه می برد و لواصی طبابت می افراد
 از پنجست درینو کتاب مذکور حکم کبریت احمد و از دست نایاب است ذات مفتی صاحب
 یکی از مؤلف رحمت و کرم ایزدی بود که از علماء اعلیٰ زمین آمده بود و شگرت فرمایش بود که از دنیا
 کمال قدرت آفریدگار عالم آشکارا می شد اگر در انجمن علماء از کلید زبان باب لطف و تقریر کشانید
 کسی را زهره نبود که لسان جواب دهی بجنبانند و لغت سخن سراید و اگر در محفل اطباء و حکما جلوس
 شوند از روح اطباء پیشین و آسودگان خواب و اسپین را در عهد گور شمعش آید و زبان مر جبار و آفرین
 در خلوت آرامگاه بکشایند و اگر در جمع صوفیه کرام قدم رنجه فرمایند رموز عرشیان و خود بعضی
 افلاکیان را به ادنی توجه و نیروی باطنی بزمینیان فرامی نمودند عالم با عمل و صوفی کامل
 و حکیم اجل و فقیه عالی مل و محل بودند هشتاد و شش سال و درین کارگاه پیر و سوسه مسافر اند
 گذرانید و در سنه یک هزار و دصد و چهل و پنج بوقت مغرب روز یکشنبه دایمی اجل را بلیک گفت
 زادگاه و خوابگاه و اسپین قصر کا بدیدار است

جناب حضرت شاه حاجی کمال الدین صاحب نور الله محمد

فارس کمال هر دم در یادیزوان شافع سلطان اعزاز فین برهان المتقین امام زین العابدین
 آفتاب دین ستین رئیس الاقطیا انیس الاولیا چشمه فیض الطاف الهی منبع کرام سلطان ناظمها
 کشف المؤمنین جناب شاه کمال الدین نور الله مرقد و دومی برادر حضرت مفتی الهی مجلس صاحب
 بوده اند و ز ریاضات و مجاهدات یکتا و بی همتا بودند پیوسته تن در ریاضات و زهد و شهادت

انوار آئینه بود سینه پاکش مبط جلود اسرار مخفیة و خفیه بود و واقعات کشف و کرامات ایشان
 گوناگون خرق عادات آن مخدوم جهان بر زبان جهانیان و در پرده گوش موفیان انداخت
 شایع و داغ است و بلند ی تقدس و اوج محبت مقبول طابع است تجلای آئینه دل صوفی
 حرارت باطن هر دم مکرر خاطر اقدس بود و سببی یاد آفریدگار عالم میگردد است و نفسی بی زکر
 تجاوز بر حق نمی رفت آنچه بیاوردن گویا از جوش هر پای محبت الهی ساخته بودند محبت خاصه عظم الشان
 از آب و گل رحمت و محبت افراشته بودند و انما جهان مکرر میفرمودند که در زندگی دوم بکار آید و خدا
 تبارک و الطین را از نور جهان آفرید که در استود و غیر مذکور دنیا پنج در پنج و اشته همیشه ازین
 بکارگاه میزد و سوسه گسته خاطر می بودند و آئینه معرفت الهی را هر دم پیش نظر می داشتند و با خود
 منتظر از تماشا می این کون و فساد و مظهر این باز آگشته پندار بودند تا هم طالع این راه آید و
 دره نوروان منازل عشق الهی در خلوت و خلوت و امن عقیده و ارادت از دست نمی دادند
 گرداگر و هر دم از اطراف و کائنات عالم دست پر بیعت می نهادند و گره از رشته از نو نه فرج
 حاجی صاحب همی گشته و به یحییان الله زبیه ذات کرمت سہات بود که از دیدن روی پاکش
 جوش عقیدت صادق و ارادت وائق در دیای سینه می زد و از بسیدان خاشیة و محبتش
 محیط با دقا در مطلق و ذکر ایزد بر حق به خروش می آمد و آیین ذات جلالت آریانش از رخسار
 تیره و شب دنیا و لوت هوای دنیوی صفات تر از رخسار گلزاران بود و آشیای طایر و مکمل او
 فصاحت بر رخسار سید و المثنی و قلعه عرش نشان بود و از رخسار محبت گرامی مستحسان
 و خدا پرستان ساغر عشق و احد شرذم عشق جان آفرین پشیده بود و بار چله و خلوت های
 رنگارنگ فدای روح و آسایش جان پنداشته بار پاکشیده بود و از خایت صفای طایلی
 صورت اسرار روحانی در اندهای برزدانی بآئینه دلش آشکارا تر از مهر جهان آفرید و بدو باقی کلام
 عظمت فرجانش لغتة دلائل تا مکرر وحدت را عشق حقیقی آموزد و وجود او جودش چراغ روشن
 قدرت الهی بود که در بر جم جهان برای انظار صنعت سناعی او تعالی را روشن گردیده بود
 فراتر از تاب نشانش بهار چمنستان آفرینش باید شمرد و از تصور تنال پاکش رنگ خیال
 این سرانگاه پر فتنه از آئینه سینه باید معرود و تاحی از مقامات تصوف و اوج معرفت نموده

که فرنا بجهانگیرش فرمندان به تصرف نداشتند و میدان از میدان بای عالم بالا و قیامگاه
سیران چرخ جهان بکلی اوصاف ذاتی و صفاتی شاه موصوف به حیطه بیان آوردن کار خامه
مقطوع اللسان نیست و تمامی فضائل صوری و معنوی را به سلک گزارش کشیدن بشیوه زیان
لگنت نشان نیست شبانکه افسانه بسیار تیردی گفت کم و گفتا ربی شمار است چت رسال
قبل از وفات مفتی صاحب مرحوم سجاده هستی دوروزه را ازین دل افانی برداشته جلوت خانه و پنهان
گستر و دواغ مهوری بر قلوب پس ماندگان در گذارشته خلوت مکرده و دائمی قصبه کاد به است

جناب مولوی محمود بخش صاحب نورالهدی مرقدہ

شیرین چشمه فیض و کرامات دریای ذخیره و تفضلات درختشان گوهر حیطه یقین غواص
دریای دین متین قطب اقلیم شریعت و طریقت مستحکم الودان حنوت حقیقت امام متورعان
در مجلس عارفان فرشته دش جناب مولوی محمود بخش صاحب رحمۃ اللہ علیہ سو می برادر چاک
مفتی آملی بخش صاحب بودند و در حسن اخلاق و حلم و متانت و خدا پرستی بکتا در فیض رسائی
و دلجوئی خلق الله و زهد و مجاہدہ بے ہمتا بودند و از علوم ضروری و فنون لایبھی خصوصاً
علم بر نهاد آسمانی و حدیث و تشویر سرا یا نور بهره وافر یافته و چراغ توحید و تقوی و کاشا سینه
که گنجینه جواهر و اهر عشق آملی و رحمت ایزدی بودند و بر تافته همه عمر در یاد آفریدگار عالم
بگوشه خلوت گذرانید و در چقلش کده جلوت کمتر خراسید و از بوٹ و نیا و تاشا سے از باب دنیا
و انکار میده خاطر و طبع العذار بوده اند و راه کسی نوح بود و هوس از پای آرزو و گام تننا
نہ پیروده اکثر اوقات در مد و فطالت می گذشت و ہر دم بہانہ عشق ایزدی و ساعتر محویت الہی
لیالب میبشت و از دیوان ازل بہرہ از متانت و حلم و تحمل و توکل بیشتر از ہمہ بندگان خدایانہ بود
و در عیند ان ریاضات و مجاہدات و ہر گونه عبادات و چو مسیران چرخ پیش قدمی نموده براہ
رضای ایزد تبار شتافتہ بود و بصورت انسان فرشتہ ممیدہ و خو پیدا شدہ بود و کلبہ لب
بمزاج و خندہ نہ کشودہ چون از دولت خلوت انفرادی دست میداد طلبہ را سنج الکشر ب را تعلیم
رموز دینی میفرمودند و محبوب الدعوات باخصی غایت بودند گویا اجابت بر آستانہ بشرفش ہر دم
حاضر و منتظر می بود در حقیقت تیر و عابہ طرفۃ العین بر ہدف اجابت رسیدہ بانگ رسیدن خود

نور امید او و گره لایق ایل از در شیشه تبارب و مقاصد به چشم ندان می کشاد و با حکم سنی و رسالت یکبار
و دو صد و پنجاه هشت نبوی را در چوبشینه چهاردهم ماه رمضان ازین جهان فانی رخت زدند گمانی
بیاورد و بدانی در کشید و محجوبت و انجی هجاده اقامت گسترانید و او گاه و آرام گاه که اندک است

جناب حضرت مولوی امام الدین صاحب قدس سره

بسم تعالی الصفات صوری و معنوی مجمع الکمال کونی و الهی تجلیه حدیقه علم و فضل و اصف
انوار را بد و ازل جاس علوم دینی و دنیوی تابع سنت و شریعت مصطفوی رنگ زد و اسے
آئینه علم و هنر رنگ افرازی چهره قدس و گزیده سیر درخشان گوهر تاج ذہن و ذکا روشن
جوهر الکبیر فهم رسا امام علمای دین متین جناب مولوی امام الدین رحمۃ اللہ علیہ پناہی
برادر جناب مفتی التمی بخش مرحوم بوده اند از علوم متداوله و فنون مرحوم بهره مند و در ذہن
و ذکا و فهم رسا از همه اقران و همسران از جمیع تحصیل علم از برادر که خود و از مولوی شاه عبدالغفر صاحب
فرموده بود و فائق علمی را به نیروی طبیعت و ذہن نیکو فیضی بر زمین بود طبع وحدت ذہن
از تقریر و استوار و قریب نهاد بالاتر و بلند تر و فنی در هر فن نوای یکنوائی بر افراشتی و در هر علم
تفهم بیان به طرز دلپسند و انضارت بخش و تازگی افرازد کاشتی در اندک زمان یعنی بهر چهار سالگی
از کسب علوم متکونه و تحصیل فنون متکونه مملوئه از فراغ به چنین ذات که دست سیرت خود مایده
و از خالیه جنبه بوی حصول دولت فنون رنگارنگ چهره حال را تا بان در درخشان تر از جهان افروز
فرموده و در نوشتن هر کوه نظم و شعر و تصنیف رسایل و در هر فن و تحریر و اسشی بر کتب فلسفیه
بی عدیل بودند چنانچه اکثر حاشی بر کتب درسیه حکمت و فلسفه رشتمه کلاک جوهر سنگ آن مرحوم
و کتب خاد آن کیامی زمان یافته می شوند آنجا همه بطور رسدات بخط خام و محکم اکتفا و انداز
از پیشرو اصح ذہن و بلند می فهم بر جا لمان و مشغول برین پیدا است و از خواندنش بلبس برداشتی
مرغ ادراک نشان بر ضمیر صیر فیان بازار زمینی جوید است قیامه عبدالغفر صاحب یقین نمودند که
و بهر چه کسی را فین تر و عالی طبع تر از مولوی امام الدین نیافتیم چند انکه عرض کردیم چه نمودیم
که شتمای پرواز را در آتش ظاهر و آشکار است و مرغ غنچ و کبکس با فرنگها پس را شیب
ذہن او مانده از قیاس در بین شباب بلا حول متع از حسن جوهر ذاتی و صفاتی خود گل زندگی

از شاخ هستی غمزل و پیرمان شده بر خاک مرگ افتاد و در آن حسرت و اندوه بردنهای پس ماندهگان
بنهاد و بیشک دنیا فانی است

جناب مولوی حکیم محمد اشرف صاحب کوزل الله مرقد

افضل العلماء و اشرف الحكماء سلطان اقبالیم انش عجلت بران محاکم بینش و حکمت و عظمت حکیم حاذق
پزشک و افق غایتی امراض جسمانی و روحانی و کلیج شناس و اتقات و کیفیات ارضی و آسمانی
عالی فهم و طبع الطیف جناب حکیم محمد اشرف رحمته الله علیه فرزند ارجمند مولوی امام الدین صاحب
بوده اند از همه فرساده و آن موجوده زمان خود فرخا و وزیر درست و بلند خلقه بودند و در حصول علوم و فنون اول
و فنون مروج علم الفراغ را فرارشته و در اندیم مراسم پزشکی و تبلیغ لوازم طبیبی خود را از شکال فرساده و آن
و انما نامی و گرامی شته اند بر تیف شناسی و به کندی امراضی پس به آن درجه قادر و حاکم خود بودند که از
مریضان و سقیمان تفتیش حال زبانی نمی کردند بکامیاء بر طبق فمی و ادوارک و روشنی حادقت و عظمت
فرموده دست به شولست می کشادند و ششونه نوشته بودند به چند مردمان خواستند که خورده و غلطی بنه
بگیرند از ادا و طبی گاهی میسر شد و غنچه آرزو کسی آهو گبیر رنشاخ قضا تبسم نکرد از کم گونی و کم
بعض عامیان الزام عدم توجی و کم التفاتی به قتراک ذات اقدس می بستند و نازک و نایب و مستغنی براج
می گفتند حکایات نبض شناسی آن مرحوم بسیار مشهور و معروف اند و در شکال علوم و حیل و فنون طبیه
و فلسفه و تفسیر و مسموم نظم هم میگفتند چنانچه قصه سوره یوسف از یادگار آنها بدست مردمان
موجود است و خوبی و خیر و تبیین اواز و دیدنش پیدا و مشهور در معالجات هم کتابی مستند و دزدی نجم
و ضمیمه بی سحر العلاج تالیف فرموده چند نقلش دیده ام کمال ذکاوت و اوج حذاقت و صفت علاج
از آن روشن و پدید است و تابش آفتاب جودت طبع و قفا و شان از او بهید است و در فیض رسائی عام
پزشک از دانی و راز می بود و ندکعت الانام و مرجع خواص و عواشش میگفتند به مرگ و قتل و تلمیذان
فرین شولست و پزشکی در اطراف و کثافت بنده یافته می شوند بتاریخ سوم ربیع الثانی سنه هزار و دویست و هشتاد و هشت
و بهشت نبوی گوهر روان اقدس و از کسبه هستی بر آورده بجزو بیان که زمان قضا و قدر لغو ایض
فرمودند و همه متاع اوصاف گزیده و خصال پسندیده و از جانیکه آورده و در باز به آن تجارب و ندر
صرف لغوش مستوده کرده ای خود بر صفحه روزگار گذاشته گنام و اسپین و خواجگان و داعی

موضع خاور صلیح بنده شهر است لایحه کردار نیک و اعمال صالح را باقی است و باقی همه را فنا

جناب حافظ محمد مصطفی صاحب رحمته الله علیه

قلیل الله فی سبیل الله هز بر پیشه عشق بزدانی بنیتر چو بیتان محبت رحمانی سبج صفات
صدق و صفا جناب حافظ محمد مصطفی رحمه الله علیه یک از افاضه ان گرامی حضرت غنی الکبیر
مرخوم بوده اند شمس علوم مروج و چراغ فنون متداوله در انجمن ذرات حمیده خود منور داشتند
و کاشانه قوت حافظه از یاد وی حارسان و چاوشان لطیف از نردی در خوشان همی یافتند
تشیب بیکه ایشان از سبب بر ندادن آنانی نمونه لوح محفوظ بود و آذر اندون صحت اقدس
که بنایت خوش لحنی و بهر شایع نور و انگیز می خوانند و در س پرده نشین سبع سامعان را بهر در محظوظ
میکردند و در شجاعت و شومندی و پردلی یکا جهان و در شوکت و شهادت شهرت آفاق
و مقبول زمان و در نیروی جهانی و در آذمائی سچو هم جهان افر و بے نظیر و در طاعت و شهادت
و دانش پروری عالی بلند تدبیر کلید گنجینه خلق و حلم را در دست داشتند و در عبادات و ریاضات
و عبادات صوری و معنوی را ملجا و مای می بیند داشتند و در سینه یکبار و دو صد و چهل و سه همراه
قافله جناب سید احمد مرحوم در مکه گاه سکهان ساغر خوش گوار شهادت فی سبیل الله چشیدند
و ازین کارگاه کن فیکون برخاسته به چستان جاوید نطق زندگی اندک هرستی بکشد و اندر و بنهاد
بودند که بخند را سپیدند

جناب حاجی محمد صابر صاحب نور الله علیه

سیاح ملک الاموت و ملاح کشتی ملکوت روشن دل بیدار درون سراپا زهد و توبه روح مشحون
یا دگار و ادبیای اکابر جناب حاجی محمد صابر قدس سره بر آرد کلان حافظ محمد مصطفی نو نور
ملک نوروی و سیاحت عالم را بغیرای قلم حیرانی الاله میگویم دانسته طبع علی از کمال
و نبوی و اوسته اندرون چون بیت المقدس آباد و بیرون شراب و خسته میداشتند تا از کبر
نور چشم باطن نه بیند از کفر و از شرش گل نشانه چیدند خود را بر آه خدایه کشاوه دلی و فریاد حق
سپرده بود و از مصطفی محبت اتمی و شغافه عشق از روی جام جان شادری خورده همه جسم
در بر وی و از او امانت قافله سیر سید احمد مرحوم گذرانید و خند و ج بیت الله هم اد اگر و از کمال

مرد متوکل و کم سخن و مجیب الدعوات و ستود او قات بود و در بیماری دق ازین بر می نمانی
بسکک جاودانی رسیدند خواگاره و زادگاه قصبه کاندله شریف است

جناب مولوی محمد مظفر حسین صاحب مرحوم

خیا می جهان تاب هر سپهر لطیف و حقیقت شجاع عالم افروز شیر شریفیت و در حیات آسوده اولیا
زمان وزیده علمای دوران بهار گلزار ریاضات و مجاهدات انوار و رشید مکاشفات
و عبادات اکمل العابدین و افضل الزاهدین قبله گوین و کعبه جافقین جناب مولوی محمد مظفر حسین صاحب
رحمة الله علیه - فرزند ارجمند جناب مولوی محمود بخش صاحب مرحوم بودند اندک میل علوم ظاهری
و باطنی و تحصیل ضوابط دینی از مولوی محمد اسحق صاحب نموده و چراغ دانش و علم لدنی فروز آسائی
از نشید شمع فیض و بهی شاد کمال الدین صاحب افروخته فروغ القاد و توبه الزلج حسین پاکش
به چون انجم بر چرخ برین تابان بود و تاملش نیز زهد و مجاهده اندرونی از صفه و آسمان حال
گرام است اشتغال عیان و درخشان صورت و سیرت و طاعت و سیرت همچو صبا به کرام داشتند
و برادر خدا و طریق محمد مصطفی و انکس حقوق علم طاعت بهوای محبت و عشق الهی می افراشتند
در ماه رمضان المبارک به شب و ریاضت و کشتن بر لبست یزوانی مانند کاکب بیدار می بودند
و خواب نوشین را در خانه دیده راه نمی دادند و براسه یک لحظه و یک ساعت سر به بالین نمی نهادند
و از خوف روز رتختی که هر بیهوشی به از دریا می دل بر آورده برادر چشمه چشم بدامن می افشاندند و گاه
از بیم جلال ایزدی در رنگ چون مهر در خشان می شدند و گاهی از طاعت روحانی شکل رنگ شادان
می گشتند و پیشش گاه عام مؤمنین را بسیار طواف فرمود و آرام کرده و خشور اقدس را هم
زیارت نمود گاه گاه همچو عامه بندگان و برین گویان پند و نصائح هم می گفتند و تقریر شان
از غایت فصاحت و بلاغت یاد از باریدن رحمت آسمانی می داد و باین مناسبت نشان آن
از انگشت اثر کرده شک و شبهه از ریشه دل می کشاد و خوبی و غلط او پند در کالبد گفت نمی گنجید
و در نیز از گفتار سنجی را و طاعت الهی می گفت رسول پاک را از دست نه میدادند و همه
امور دینی و دنیوی در یکی مهارت صوری و معنوی سبب آیین آسمانی و در گفتند یزوانی
به تقدیم میسر سائیدند و حقوق خدا را از بندگان غافل و بیگانه گماشته باشند در احیای گفتار

در این دو سنی بزرگان سید حق آورده و بسیار می گویند که گاهی و در بعضی هم خلافت سنت
بر زمین نه ختم و راسی بے راسیست پیغمبر خدا نبی عالم انسان صورت ملک سیرت بود و در ظاهر
بکار و بار و بنوی مصروف و باطن در آبادی زندگی دوم همه تن مشغول چون نایده از حد شنبه
و فرشته انوار محمدی بودند و مدینه منوره برض اهل در سینه پاک و در دو صد و شصت و سی و هجری
ازین سر اسے خانی ملک جادوانی رسیدند و خلد برین راز نهیست گاه دل افروز و بی غنا نباشتم
رخت هستی در این کشیدند و لباس و ما و افروز اعلی راسا خند و نیر و در تاشی ملک برودند

جناب مولوی ابو الحسن صاحب رحمۃ اللہ علیہ

افضل العالی و اکمل الفضل الشرف الکمل اعظم الاتقیاء در شان مهر سهر جلالت و ایلالت و ایلان
نیر چایان آب آسان شوکت و شمت چراغ الیوان مجاہدہ تازہ بہا و خشتان شکاشدہ و شادہ
موتکانت ہر گونہ علم و فن جناب مولوی ابو الحسن صاحب طالب اللہ شراہ و جلیل القبتہ شراہ
خود را چون چار چہرہ سنی اتقی بخش صاحب بودہ اندک لکین کونہ کونہ علوم و فنون کونی و عالمی
از خدمت بزرگت والد بزرگوار خود بدست آورده بودند و باب اسرار ہنای از دیو و عارف ربانی
ہم ازین در گاہ آسمان پایگا کہ شودہ عارف روشن دل ولی کامل و قیقہ فہم عالی و مانع بیاد راز
شدہ دانش شدہ اندیشتر اوقات بلکہ ہمہ عمر در باغوش دریای معرفت و یاد از درج میگذشت
و دسے از نوگزیدان پاک را یگانہ نمی رفت محیط نا پید ابر کنا رحمت و قنوت را زمان گوہر
و در شان مولو بودند تا خدا سے ہمہ دامن سفیدہ خوش رفتا پر سخاوت و کرم و توح و روح افزا
نضارت بخش بحر شوکت و ستودہ شیم تا بد زاید عالم کامل و حکیم فاضل سنیہ اما چہ امان
زبدہ اکابر فرشتہ خرو غافل بودند در ہر سال دو ماہ تکلیف بسیجی بے بود و در ہر شہر و ع
ماہ شعبان تا آخر ماہ رمضان سجاوہ نشین تلمائی و کیسوی می شدند و حق فودی القربا
یہ احسن و جودہ بقدم ہم میرسانیدند غربا و فقرا را ہمین ودیت از دی قصہ دیدہ کشتادہ ولی
و فراخ توصلگی می توانستند و آجا بہ ہر وقت خستہ در زمان فرو لیدہ حال بہ دگر گمی و جوش
حجبت الہی متوجہ می ماندند ضعیفان را از نایا دی ستم پیشگان اقدی پرست مر بانی بکار
می نمود و در سحر و نظم و شعر کنای زمان و سخبان بیان بودند و بفرین پر کشی و طبیب ملک از

و بقراط شده اند در نظم بحر الحقیقت و کلام را بر ایتم و دیگر قصائد و شئوی های بی شمار به ست
شایسته است کلام آن بیا یون فرجام از بس شسته و فصیح و متین است با وجود فراط عبادت
در ریاضت مهمات دنیوی و امورات روزمره را نیکو می فهمیده و به گفته معاطلات و اصول و افتاد
به بادی النظر می رسیدند بجا کلمه کبر سنی در سینه بیکزار و دو صد و شصت و نه هجری جام تلخ
کحل من علیها فان نوشید و طبع بسیار فنا بردوش بستی کشید و داخل حلقه تایید و وفات است
زادگاه و دایسین آرامگاه و قصبه کاندله است

جناب حضرت مولوی محمد نور الحسن صاحب نور الهدی قزوینی

و قائلان آگاه و معارف دستگاه و حقایق خوش فضای علوم و عمل دقیقه رس معانی ابد و ازل
نور شمع جهان افروز شریعت و طریقت ضیای جهان تاب میر حقیقت و عظمت عالم با عل
از همه اقران و امثال گزیده و افضل دریاسد ذخایر علوم مشکونه و محیط ناپسید انبار
فنون مشکونه روشن دل عالی طبع بزم فضیلت و شریعت را در خشان شمع و قائلان آگاه
نور و کمن جناب حضرت مولوی محمد نور الحسن رحمه الله علیه فرزند آینه جناب مولوی
ابوالحسن مرحوم بودند گلگشت اقایتم تکمیل و قائلان فلسفیه و حکمیه از توجه جناب مولوی محمد فضل
مرحوم طی فرمود و منازل و شوار گرا راجع فنون متداوله و مروجه زمان را از پای اولو العزمی
بطور سنجیده قطع نمود فرمائش فرتاب سهاش همه نور مطلق آفریده و بصورت انسانی
پیکر شان قدرت حق آشکارا گردیده و سیمین ^{کرار است} ان جرح از آفتاب تقدس و توریع آنحضرت
مقتبس انوار القوی و فیضیاب باشندگان ملا اعلی بر آستانه فرتاب نشانه ریاضت و
عبادت ایشان حاشیه بوس تسلیم و آداب از لوح جبین خورشید توفیرش که مطلع الانوار
جلال انبوی بود و شریعت و سعادت در خشان و از صفیه سیما می هر ضیای او شان
تفسیر جلوه منانت و ذیانت پیدا و عیان سیننه از برکت مصحف انور گیتی نه لوح محفوظ و کلام
فیض مطهر از تبسم غنچه ذکر الهی لبان چمنستان خوش فضا میوست نه شدن ان و محفوظ حدیث
و قوت حافظه بدرجه بود که هر چه در همه عمر دیده و شنیده بودند همه محفوظ خاطر بود و سینه پاکش
که خزینه امیر ارضی در از آسمانی بود و شئو لوح محفوظ و یا نقش تمام باید تصورید و از آینه

و حرارت محبت و ملازمت فیض موهبت نشان صورت جمله علوم و کسب هرگز در قفون به طریقه العین
 باید دید و تنبیه لای آید از تقریر طبعی به سلاک بیان می سفند سامعین می پنداشتند که
 باران فیض آسمانی بر کشت زار و دلهای بار و دوجو اسیر و اسیر و قائل حکمیه و منطقه را از
 حله کانهای ضیق و مزلفه به طرز آسان و بلا وقت بزور فصاحت و بلاغت دین یاور می
 فرج و عدا و آشفته را بر سر بر آرد و از فرط جوش تقوی به یکدیگر می گریخته بودند و از دوش و پشت
 دنیا بر آمد بکسوت عرشین پوشیده و در ده انسانان کسب را نشل نشان چشم طالعین نه دیده
 و نه گوشه مانند آن دیگر به طشند و قنوی

ندامت ملک یا بشیر بوده اند	ملک خد و باطن بوده اند
بر فرج و تقریر سببان مجمل	ارسطو تقریر تاب او متفصل
در خشان تجرید خود آفتاب	ز نورش خجل انجم و آفتاب
در دوشش مگر بود کتاب علم	به جوهر منور در خشان مجمل
و دوش مبطل نور یزدان پاک	همه دم و خفیضان او فر خاک

گوهر توصیف از دریا به اندیشه بر نور و در این میان آمودن از من پیچیده ز کلمات
 بسا دشوار و لای تقریرش در سلاک تحریر یافتن نه کار بهر زبان و نه شیوه بهر گفتار
 بهر اوصاف صوری و منوی موصوف و در جمله حسن و خوبی در آفاق معروف بود و در سوره
 یکبار در دو صد و هشتاد و پنج هجری رخت هستی بفر دوس پاک کشید و ملایم و ما و اے
 آن کان علم بگوشه خاک گردید تا رنج و فاق یا زو هم محرم کنیم پاس مانده روز سه شنبه است
 زرادگاه و خاگاه قصبه کاهد بله است

جناب حضرت مولوی امام بخش صاحب مخلص به صهبائی رحمة الله علیه
 به تمام الکالات بی پایان و جمیع تفضلات بیکران زنگار و زوای آینه فصاحت و بلاغت
 مصقل حرارت صفت و مناسبت مهر سهر سخن دری در خشان کوکب آسمان معانی پروری
 روشنایی بلند او را که نور علی نور طبیعت پاک یار دیمای بزم بهر آرائی جناب مولوی امام بخش
 مخلص به صهبائی رحمة الله علیه طی کردن منازل توصیف این گزیده تیمار ستوده کردار

نه کارخانه مقلوع اللسان است نه طائر فکر و اندیشه عرش میرا زهره بال کشائی
 و نیروی گزارش و بیان است که بروج محامد این ذات مستثنی الصفات پر پر و از انکشافش به
 و بزم منتهای کمالات را از ستاع گران بهاسی تقریر و تحریر آرایش بخشید و در هر فن یکیت
 و در هر علم بی همتا خصوصاً در فن سما و فارسی دانی نظیر خود پرورده این کارگاه کن فیکون
 انداشتند و گوئیم انا و لا غیر در اقلیم سخن گسترش و کشور دقائق فہمی شایانہ دادارانه می افراشتند
 و از رسانی فہم وجود طبع در علوم گوناگون و فنون بوقلمون از پیمہ اقران و ہم عصران
 فرخاد بودند و از انکشاف شستن شرح کتب مروجہ فارسی ہمہ اقاصی و ادانی را راہ چشمہ علم
 و محیط نشر فرمودند تصانیف این عالی تبار فخر روزگار بے شمار است و در نظم و نشر رسائل
 و قصائد بیرون از گفتار است درین زمان مجملہ تصانیف اقدس را منشی دیدہ یال سنگہ
 سلمہ اللہ تعالی زیور طبع پوشانیدہ در آفتاب شائع فرمودہ و گر و با گروہ مردم را اسیر بخش
 خود نمود کایات صہبائی علمای زمان و سخن گستران دوران مجبور و روح دروان پیش نظر دارند
 و کارنامہ الہی و فرخی می بیند از آن آسمان پایہ عرش سایہ گزیدہ امام سخن سخی ستودہ و تہن
 معالی پروری شدہ اند و در ملک سخن آفرینی و انشا پر دازی کوس بلند نامی نیکو نواخته اند
 و در گورهای جامی و نظامی غلغلہ رشک انداختہ و فرودسی را از خواب گران مرگ
 بیدار بختہ با وجود ہرگونہ علم و فضل و الہی از رموز اہد و ازل کریم الخلق عیم الاحسان
 حمیدہ شیم شیرین زبان بودند و از فرط جوش خلق سبحانی غیظ خندہ و ضحاک کین فرمودند
 مولانا محمد روح را گاہی در آرزوگی و غصہ ندیدہ و سخن درشت از زبان پاکش نہ مشنیدہ
 و برین مدح گستر و کردار نگار نظر مہربانہ و توجہ بزرگانہ ہمی داشتند و یکے از خاص
 نیاز طرازان فرگاہ خود می بیند اشتند بہ فضیلت را مہر و خنمان و آسمان الہیت و طہیت را
 نیز تابان بودند و رنگ از آئینہ مشکلات علمی بہ نیروی خامہ سحر نگار خود بہ نہج پسندیدہ
 زد و زد چنین عالم بی نظیر و فرسارد روشن ضمیر بیدار و رون ہنوز مادر دوران نہ زائیدہ و نہ این
 برال سفید ابر و شانش فرزند سخن آفرینش از دیدہ ہم و خیال دیدہ و رنگام غزرسنہ کنز
 و بہشت صد و پنجاہ و بہشت عیسوی از دست سرنگان خون آشام مع فرزندان و عزیزان

نشانده شیر قضا شد بدو ازین تنگنای ظلمت آگین رخت زندگی به افروغ اعلیٰ علیتین ببردند
آه هزار آه که نفسش پاکش بار احسان گوید کفن زپس ماندگان نه کشید و نه آن غالی طبع
نست کش زمین برای خاندان واپسین کرده پیشوایان

ندامم که رفتم آن نقش پاک نزد آنم که داور اکفن ندامم چه کردم اسیر بلا و سپهر بناکش نمودند او را نهان کسے فاسخه هم بود خزانده است کدامی گل و بلبل و باد و شفت آتمی بیامرز غلظت لوم را بفرزدوس اسطه بود جای لو	ملک بزدیا ماند بر روی خاک و یا ماند چون سایه بر خاک ترن ز جامه کفن کرد یا تاب مهر و یا بر لعل سر سبز آسمان بعضر نگارنی برانداخته است بناکش بحسن صیدت گشت کلاه شبنمی و ده نگارست بقا بهشت برین با ناز و لای
--	---

حضرت فیض گنجی به جناب معالی القاب حضرت مولوی سید اختر خان صاحب
بهادر بخت الله عز و جل و امیر القضاة و فضلاء و جلاله

اعلم انما افضل الفضلاء نور و ملک دیده صفوت و معفاطه و رشان و عظمت قادی بشتا
گویند تاج عز و علا جوهری بهما کان جو و سما آسمان بایه عرش سایه آید از لالی حدی تقوی
دور درخشان مخزن مصطفوی دانش خیزده ملائک شکوه حاکم و او گستر نصرت پناه داور اکبر
آرسطودانش غلاطون پیشش تپشت پناه خدا پرستان جناب مولانا حضرت نواب جواد الله و له
دبیر الملک سید احمد خان بهادر عارف جنگ سی ایس آلی و امیر القضاة و جلاله
از سادات عظام و اعراسه ذوی الاحترام حضرت دینی است و شان اقدس نشانش زپس
عالی است پیودن پیمان و تصیف و مدح آن اشرف دوران و گیتی زبانه بوساطت خامه
مقطوع اللسان بسیار دشوار و سرودن نغمه تعریف و ستایش آن گل سرسبز آفرینش
بر ممبری ناطقه کوتاه بیان سخت مشکل کار حال را به قال آوردن آسان نیست بیفت نوی
و در جوابی را برشته تسلیم کشیدن کار علم و دوزبان نیست کردار نگاران و سخن پامان را گزینست

مکتوب

که چون از بنجیر یایب مدح گستری و سلسله معاون ستایش طرازی را جنان بدین دانش و کثرت خواهی
عروس باوصاف ذاتیه مدوح و محامد طبیعیه و خصائل جلیلیه او را بلباس استعارات و تشبیحات
و کنایات و ستودگی عبارات بلبوس کرده و آثار اشش و نمائش ابدیه فریب داده و فرمایند
و داد سخن بهی و ثنا گستری دهند مدوح تا که لطیف تر و پاک تر از روح سیران چرخ و شریف تر
از روان ساکنان عرش است از ناخاکي نژادان سیاه قلب انبار بزمه مندی چه سان مدح او
بر روی شود و ظهور آید و از ظلمت شب معصیت با چگونگی جلوه و صف پاکش شیوخ نور گیرد
علوه آید و بلندی بجای آن تقدس پایه عرش سایه به آن درجه است که هر چه مضمون و صفت او
می تراشیم و به محیط معانی آفرینی و سخن گوئی پاغوش زده گوهر حسن عبارت و لطافت الفاظ
می برآرم از آن هزار گونه برتر تر و اعلی تر است و در کمالات صوری و اوصاف معنوی از
لگا پوی و هم و خیال بیرون و اکبر است و پیش ازین بسا سخن سخنجان عالی طبع مدح سرایان
ستوده وضع دامن دهن لاکمی آید و در فتنایش فرمودند و رفتند و بسا سروران و تلمیذ سخن سرایی
و مدح طرازی چمن چمن جواهر زوهر توصیف نگاری و ثنا طرازی از نثرانه فکر و طرح خیال برآوده
نثار بر دامن آن فرشته خصال کرده اند و از بازار جهان و کان هستی خود را فروخته اند و به ندیف برآ
نوشتن با هیچ نقطه و عبارت نمی گذارند و در میانه سخن نوا می بلند بیانی و خوش نگاری خود
برافراشتند حضرت آزرده مدحش می سراید پیش چه طاقت که او را کس رو کند چه قبولش اگر
سید احمد کند و جناب او ستادی حضرت صهبائی از فرط جوش محبت و یکتادلی در شان آن
ارشاد می فرماید: «قبله خوانم یا خدا یا کعبه یا پیغمبرش چه اصطلاح شوق بسیار است
و من دیوانه ام» و حضرت غالب و جناب شیفته هم بهی مدوح را ستوده اند که لطفی دارند
و روانی تازه بقالب فسرده بدینا چار از کم بغاصتی و بی استعدادی و تالیاتی خود مجبور بوده
به گزارش آن احسانات و عنایات که برین فقیر که سرایان ضعیف تر از مور ضعیف است
مبذول فرمودند و نیز زوده مسلمانان را از گوناگونی و جل و نادانی برآورد و در آن نشین بپایان
و افتخار نمودند می پردازم و سزا از احسان شمار می و کرم گستری آن قبله و کعبه و جهان بخوبی
و کرمی محبت اندرونی می نوادم تصانیف شریف و تالیفات منیع بی شمار دارند و در این

هر علم کونی و الهی و فنون صوری و منوی چراغ تطهیر بطرز دلپذیر افروخته اعتبار هست که
 در هر گه بنده علم و هنر اند و خسته شمارش در تقابل گفت و کالبد بیان نمی گنجید و کمال گزارش
 نمی در آید از عنایت، بی عنایت این دو بهمان و کرم حضرت ذوالجلال همه با زبور طبع پرشیده
 حسن اخروی عروس روزگار است و شهرت و بلند نامی تقدیر نیست و تالیف شریفش در اقامت
 و دور دور از دور هر چه و باز از سینه که و در سینه و سینه الهی از ذکر پاکش مسود و ارفیض
 دل عام و خاص از بس پر نور چند مساجد و دارین و در جای بی خفله شمس مراد آباد و غازی پور
 و بنارس و قصه به سینه و ضلع میر شمس که اندک اندک و مسلمانان از آن دریا می فیض ترزبان
 و سیراب و آن هستند و آنجا در هر درسه ترقی تعلیم علوم دینی و دنیوی روز افزون است
 و فیض او شان عام تر از آب حیون است تخمیناً عرصه است سال روزی که در آن ده که در آن گشته
 سینه بی شک سوسه می برای ترقی علوم مشرقی و مغربی و هر گونه فنون علمی و حکیمه بنا کرد
 فیض او و بلند نامی او در ممالک بعیده همچو باران آسمانی در رحمت رحمانی همه جا فرسایده
 از فیض رسائی او چشمتان علم و هنر در بند و ستان شاداب در روح بخش و نشاط افزا است
 و از فیض غنیمت شمس و مانع روزگار و تماشا نیان جهان معطر و مسرت آنها است خوبی و
 بهبودی این آئین جنت نشان بر هر قاصی و اوانی و برنا و پیر سپید او بنوید است و از نوید
 کرده انا هم مستفید بوده از تیر دل مفتون و شیر است و از عبارت و کجاست شیرین خوش که میانه
 چهره بارش همه اخبار نویسان را فراخ و صعلکی و قانع نگار می باشد و بر سینه از مغز بلند طبع
 بطرز تحریش عامل است اکنون از یاد وری اقبال در بنای جاوه و جلال در سینه الهی و مقام
 علی گشته در سینه یکبار از ^{۱۵۵} شمس صد و هفتاد و پنج عیسوی جاری فرمودند ترقی روز افزونش
 باید دید که از روزیکه این چشمه فیض بر روی عوام گشوده است همچو آفتاب عالم بر سطح روزگار
 نور افشان است و شهره حسن تعلیم و خوبی نظم و نسق آن از زمین تا آسمان است امیر را و گان
 و عالی نژادان جوق جوق از اطراف در ده رده از کفایت می آید خوش می خوانند خوش
 می باشند و جمیع علوم متکونه و فنون متکویه لغز و رخ روز افزون می بینند و در این ناکامی
 و بی علمی را از جبین ذات خود می شنوید ستوگی تحصیل علوم و تکمیل فنون او هر چه در کس گاه

و مدارس هند مشرف دارد و انوار الفضال و رہنمای خود در اقالیم دور و بعید بی تکلف میرساند
 این مدرسه جلیل القدر بر جملة کافه انام چه هند و چه مسلمان چه شیعه و سنی مهر ملت و شریعت که
 داشته باشند بمنزله قبله و یا امام است و مرجع هر خاص و عام و مبطل کوکان امیران و وی لاخر امام
 عالی شان این مدرسه العلوم از چشم الضافت دیدنی است نه سزاوار شنیدنی از دیدارش تماشا
 قدرت این چنین و نیروی جمل و کوشش با سه فراتر بشون می می شود و دیده و دانش و پیش
 نوری و سینه بوش و خبر و اسرار و می بخشد هر کس این مدرسه اوید نفع سبحان الله الحمد لله انگر کوشه دل
 گراست منزلت بکشید و نگاشتن و صفت این مدرسه را که نمونه قطع از باغ جنت است و محبت بسیار
 در کار است و اطمینان قلب و درستی فهم بے شمار حسن و خوبی جهان افروزش رشک ده
 بر چین و کلزار و اسلوبی و دل پسندی او بیرون از بیان و خارج از گفتار است یزدان پاک
 عمر باقی نیک سرشت او را در انکنا و این مدرسه اما قیام نلیل و نهار مسمور و آبا و دار او
 آیین یا رب العباد چهل سال میگذرد که این کردار نگار ستایش گریا همین آستان اقدس
 سجده گاه است و ملجأ و مأوی است و آرزوایت فیاضی و دریاوی
 و جوش جو و فراوانی عطا و فرط کرم و سخای این فیاض از ممد کوکی تا میدان بینناک
 شیب و پیری بر همین مانده ریزه نان حیده رسیده ام و تماشا شای رنگارنگ مانده از تو
 و اعطاء بزرگان و همین خداوند نعمت عالیجاه ملک پاک داد و دهد ام شمار احسانش
 بحیثه گفتار این پیغمبر زنده آید و بکمال اندیشه عرش سیر مانده گنج سبحان الله ز به
 ذات ملکی صفات آفریدگار عالم بیا فرید که از نور فیضش از خاور تا باختر روشن و منور گردید
 از بی پایان جو و احسانش و جوش اکر ام و انضالش خورش شایانه می خورم و خوشش
 می پوشم و خوش می باشم و امیرانه می رسم چون کدک نادان و خرد فهم بودم و در آن زمان
 همچو مریبان و الا نشان و گرامی نیاگان خجسته نشان کسوت تعلیم فنون پوشانیدند و تاج میاها
 و منقار حُرمت گوناگون بر فرق مانها و ند چون بر ناسخدم و از ریجان شباب خرمین پادوگی
 و کامل العباد زنی یافتم بر سر روزگار بر نواختند و در هر موقع و هر سله و اسب آید و
 عزت با برافراختند حال که بر شخصیت شدم ابواب راحت و آرام از هر سو بر ما کشودند

دو چهره انبساط و خرمی با آواز آینه بود و در کرم خود فرو نمودند و دل هر دو و خاطر افسرده و مارا شادمانی بخشیدند

نظم هر چه گویم در تالایش کمتر است دوات پاکش قدسیان را کعبه است عقل کل در درگاهش کو دوک است من فقیرم او پیر زاده است هر چه او گوید زبان حق بود شد زبانش ترجمه اسرار حق کور باطن کی به بیند نور او چند پاک او حجب کبیر است شیخ تاجان بزم دین احمد است بوستان دین از و محورشده بوستان دین احمد را گل است	دوات او چون دوات مهر او است هر حکیم نکته دوان را قلم است در شایش هر چه گویم اندک است دست خود و دست او حق داده است هر چه آید در دوشش فوراً شود کس نه رود گرداند از گفتار حق موتی باید تا رود بر طور او زان سببش انش هر صدق حقیقت راز و از طرز جدا محمد است بزم عالم همه از او پر نور شد گلشن عشق نمی را بلبل است
---	---

در هر وقت و وقت شکش در آینه خیال بدیده و نه در پیش خیر او دیگر را نشنیده گاه
در پی انتقام از غیظان و حاسدان خود نشنیده و نه گاه لب شیرین را در گل و شکایت
در کشود و در هر گونه تحقیر و تخریب و کینه رسمی معصیلات دینی و دنیوی اعجاز دارند و در هر
از علماء وقت طرز تقریر جدا گانه و شگفت افزا انداز دارند از غایت دشوار پسندی
و باریک بینی و فراخ حوصلگی سخنی را چسب از سینه سخن چنان می بر آرد که سامعین را گویان را
در تقریر حیرت و تعجب می اندازد و حکما و علماء را روشن درون را فروغ هدایت و روشنی
سخن گسری و نیروی ایجاب فرشته ذات پاکش در علم و هنر آفتاب جهان افروز است
و انقباض تقدس آیتش در نکته دانی و در نور فسی دانش کز دایان را حکمت آموز و در سخاوت
و بزرگوئی گرم دریاست ناپید کتاب و در رحم و غریب پوری باران رحمت بی شمایت و در تقاضای
و خنده کشائی بسته کاران ندمه بر تر و در نورافروزی و فیض رسائی از مهر افضل و خوش تر
و چون دین و اسلام را از آب جود و سعی او نازکی در ده مسلمانان از کرم بے شمارش

بمذا و از کیست در هیچ صورتی و معنوی از بهر فضل و در و جا هست و ایالت از خلایق اعلی
 و اول در ایامیکه کرسی عدالت را از انوار جلوه ذات شان عرسته و افتخاری بود بی تکلف
 گره از رشته غنیمت بآن نهج می کشودند که داد طلبان هم بر معامله فهمی و کینه رسمی ترانه
 آفرین می سرودند و نعمه با همی رضامندی را شنیدند ز دند آلوده شد که از زمین صدق نیست
 خود از عهد و منصفی تا ممبری برست بندگان انجمن و یسرای بهادر رونق افروز شدند چنانچه
 از غنایت ایراد بے بهال بر کرسی ممبری آئین بندگان شایسته تنگن و جلوه افروزانده و ممبری
 و آبادانی رعایا و برای بدل مصروف و مشغول هستند بنظر

خدا یا قوی داور داوران بگردون برافروخت تا بنده مهر همه آفرینش ز تو قائم است نگهدار دود و دمار از غم بکامش بود چرخ گردنده غلامش بود عیش جمشید هم	ز تو قائم است این زمین و زمان بنقش نموده ز انجم سپهر روان حکم تو بر جهان دائم است مطیعش بود بخت و اقبال هم عطار و بود و بزم اورا دبیر بند سر به تسلیم خورشید هم
--	--

جناب معالی القاب حضرت مولوی محمد سمیع اللہ خان صاحب بہادر

سبب حج ادا ام اللہ اقبالہ و اجلالہ

عالی جناب فضیلت آب فرشته خصال ستوده اقبال نور سیامی عز و علام و مک دیدہ
 صغوب و صفاد قائق آگاہ حقائق و سنگاہ روشن ضمیر خوش دید تویر آفتاب سپہر جلالت
 و دیالت درخشان کوکب آسمان مردوت و فتوت عالی شان جناب مولوی محمد سمیع اللہ خان صاحب
 بہادر ادا ام اللہ اقبالہ از امر اسے کبار و رؤسا و ذوی الاقتدار حضرت معالی است
 در علم و فضل و حلم و عمل گزیدہ جهان و جهانیان است و اخلاق مجسم گرامی شمیم فراخ صولہ
 بلند شان است در درون و تقوی یکتا و در مردوت و فتوت بے ہمتا است آسمان سعادت و جبار
 نیر رخشان در دریای حقیقت و شریعت را گو بہر مابلن حکم و حیایکے از چا و شان در گاہ است
 و علم و ہنر از خادمان و حاشیہ بوسان آستان گردون پا گاہ اوست روشن ضمیر خوش تدبیر

زات او در یاسی جود و مکرست شد و لش گنجینه اسرار حق چار اخیبش ز نور معرفت شان او بر ترنشان آسمان را کعب و ساجد بدرگاه خدای زنده دار سنت خیر الوری شمع روشن بزم و برع و انقا بهر جود و مکرست را گوهر هست	میدم روشن شمع معرفت از لب او می چکد گفتار حق زان سبب آمد سراپا مکرست آستانش سجده گاه راستان او دیار عهد را او پیشوا ره رو راه محمد مصطفی نخوش نسیم گلشن حلم و حیا معدن بلطفت و کرم را جوهر هست
---	---

ایز و توانا این گزانتایه آسمان پایه و اور عدل گستر تا قیام سلسله لیل هزار قاصد دار او
و فرزند سوده نسیم دارند مولوی حمید الله خان سلمه الله تعالی درین زمان که شهادت است
مکمل علوم و فنون در درگاه و الایا نگاه لندن می فرمایند و می فرزند مولوی محمد حمید الله خان
سلمه رب در مدرسه العلوم تحصیل علم و هنر می کنند از جبین خورشید ترین هر دو نوالان
کوکب اقبال مندی و بلند طالعی می نماید و از سیاهی هر دو صاحب ارادگان میر خوشمندی
و فراخ جوشکی به طرز نیکومی در خشت المنة الله که هر دو برادران در ملک اخلاق حمیده
و اوصاف گزیده فرمان روانی دارند و کلید مخازن سعادت صوری و معنوی را در حیات
نگاه میفرمایند الله تعالی هر دو ارشادمان دار او بحر مست النون و آله الاحقاد ارباب است

یا لکی هر دو را کن ارجمست جلوه فرمایند بر عیش دار بار آور نخل امیدشش بود	دانش از لطف تو شادان بودند هر یک را در جهان گن کا مکار در اعلا عت عیش جا و بدش بود
--	--

جناب معلى اقبال نواب گردون رکاب سید محمد حامد خان بهادر و احم اقباله
جلالت پناه ایالت دستگاه حاکم دوران و اور زمان هر بر پیشه مر و انکی مهر سپهر اشمندی
و فرزند انکی خاتمه ملکات پایگاه صولت نشان جناب نواب سید محمد حامد خان بهادر و اقباله
و اجلاله مهین فرزند جناب حضرت انیریل مولوی سید احمد خان بهادر بنجم الله است

از علم ضروری بهره و در آن فنون کلامی شمع و کامیاب اخلاق مجسم شود و شمع و در تجارت
 و در بخشی یکتا و شجاعت و غیر با پروری همچو مهر انور بهیمن و در دیاری و گوهر بریزی بی بند
 و یکتا آئین فوج داری نیکوتر از برست آریایان می دانند و در موزنیه و منشای قانون
 چنانکه باید می شناسند و درین زمان بزرگسی سپهر شندنی پولیس بمقام پهلجیست ممتاز اند
 و از همه داوران و انتظام کنندگان اعلی و سرور از استقامت رسالتش محکم تر از حکم
 قضا و قدر است و انضباط فرمان صولت تو امان او با پیچیدن از جراند و او را که است
 دیانت و امانت مانند آتش جزو سرشت است و چشمتان بکشد از دیاری خوشخوئی و
 خوش طبعی نصارت افروزانگی بخش نامدهوای بهشت است و در همه اوصاف صوری و
 معنوی موصوف و در جمله شایستگی های کونی و الهی معرفت زنده دل میدار جان منی زمان
 و کریم و باذل دوران است در سخاوت و گوهر بریزی رشک دریا و در شجاعت و بیست
 بی عدیل و یکتا است غریب پرور که معنای نام مزع خاص و عام کلبه گاه یکسان عقد کشف
 به کاران است سخاوت و درود دوست نوازی جوهر ذاتی و امر جلی است و شجاعت و غیر گفتنی
 خاصه بطبعی و خلقی است وضع امیرانه و اخلاق و درودشانه دار و شجاعت نیست
 که غنچه خاطر ان و افشرد و در زمان را از نسیم خوش خلقی گل گل می شکفانند دیدارش
 بوستان نیست که غنچه گمان و اندوه خوردگان را از بهوای کرم بی پایان فراوان فراوان
 می خنداند بطبع لطیفش اگر در قمع جوید و اولیا پاک نایه خوبی او برقرار افلاک است نظم

در شجاعت شیر مردان در سخاوت حاکم است	در محبت مهر انور در ایالت حاکم نیست
پایه او بر است از پایه عرشش برتر است	در همه اسرار ملک بی نظیری ناظم است

و قضا که در دیال را برای نچو و بخشش بکشاید معادن جواهر زوایا بیکانی عطایش
 و کج ناز انسان گردد و دریا از فراوان گوهر بخشی او و خجالت کم مایگی خود کناره کشر بر تانیکه
 تیغ شجاعت بیزت گیر و از صولت خدا دادش شیر و شیراز یک معبر آب خورد و از ضعیفای
 کوب جلالت او تار یکی علم و اخصات از صفیه جهان ناپدید و از بهیمن خجسته انضامش
 رده طالع انظر لایان طریقه عابدان در ابدان و زید و کرده و دروان از پیشه دردی کسود

در شجاعت

سجاده نشین عبادت و ریاضت گردید. پانزده زمان و زمین این داد و در گذر عدل گستر را
 و پناهشادمان دارا و در حصول جمیع آداب ظاهری و باطنی کامران کناد عنایتیکه بر حال این
 فقیر دارند بیرون از حیت نقد و تحریر است تا زنده ام بنده این درگاه ام
 جناب مستطاب علی القاب آنریبل سید محمد محمود خان بهادر
 حج بائی گورث الکر آباد و ام اقباله و افضاله

دقائق آگاه حقائق و دستگاه آسمان پناه ملائک پاکگاه دانش پرده مهر شکوه نور سیاه
 بخشندهی رضیای جبین عالمی پسچیز رنگ زردای آینه علم فضل رموز دان ایچ و در ابر و ازل
 نیز رخشان آسمان فضیلت کوکب تابان گردون حکمت از سطور زمان لقمان دوران جش آب
 آنریبل سید محمد محمود خان بهادر و ام اقباله و وی فرزند ابرجد جناب آنریبل مولوی سید احمد خان
 پنجم الهند است از شرافت علوم و فنون صوری و منوی شرف در سنجیدگی و لطافت طبعی از
 ساکنان عرش الطیف در چشم اوصاف حمیده مکرم و به انجمن خصائل جمیله معظم سر ابا اخلاق
 به متن معدن سعادت و اشفاق از بهنگام انتشار انوار صبح شعور و خردمندی و خرامیدن
 فرزند خدا و رشاد تا این زمان که شده است در تکمیل و تهیم علوم و ادب مختلفه مصروف اند
 و خزان اشهد توجه جانب تحصیل هر گونه کمالات و سعادت معطوف نیک سرشتی و عالی فطرتی
 و خوش خلقی عصری از آتشچ اربعه اوست و حسن خوبی و بلند مبنی و فراخ چو گلگی شکفته ولی
 از عادات طبعیه جبلیه اوست شب بیدار روشن دماغ آگاه درون زنده دل تقدس منزل است
 و جمیع عقلای زمان و حکمای دوران بچو عقل کل از همه به معصران عاقل عطار و میزشی دیوان
 جنت نشان اوست مهر جانتا بیکی از خادمان و فرمان برداران بارگاه و خاک نشینان آستان
 اوست چون از مدرسه لندن سند لیامت و فارغ التحصیلی گشت آورده در دیار بهشت مانده
 مهر جهان افروز بر تو افکن شده چند کی کار بر سر شری را بطریقه پسندیده سر انجام داد و در
 گره در گره از برشته های معاملات بسته کاران به ناخن تدبیر کشادند بعد از آن از بهمنی
 اقبال روز افزون و ستوده منشی و عالی پسچیز خود بر عهده حجی رای بر بی سرفرازی یافته دریای
 داد و دهی و عدل گسری برادران فرمود و چند می داد و در آنده و حکمانه مکره بین و کن سزا بهم

گلشت نمود و اکنون از تاریخ هجدهم ماه می رسد و عیسوی بر کرسی جمعی مانی کورست و دفن افروز
اند و اجلاس فقه و دانی میفرمایند و داد و اطلبان داد و ازان می دهند و انصاف در حق
انصاف جوایان میکنند در آیین دانی و بر نهاده می عدیل خود دارند و معاملات پیچیده و شتافت
مزلقه را به طرفه العین می نمند از آردان طلوع مهر جان تاب به شمنسی و در شنیدن نیز نزدی
این فقیر قریله مؤث و ولیده رود و انیا کر اسی را سخ پداشته نظر بر بیانه و توجه بزرگان به حال زار
نابند و دل میدارند و در برورش و آذوقه بخشی و اسحاق اخراجات لایبی ماسیم و شریک
جناب حضرت والد خود هستند و بر جان ناتوان من الله ربنا رحمان نهاده اند که در حقیرت
و یکمیل بیان نمی در آید و ششی زبان ناطقه از گزارش مفصل اولال گرد و و آغایت عیادت
و در یادی و فرط قدر شناسی و جوش محیط فیاضی خدا داد و غرم الطباع جملة تصانیف این بزرگوار
مصمم دارند بسیار نزدیک است که این عروس آرزوم را از حلقه خفا بر آورده بر منصفه شهود
حلیه الطباع خواهند پوشانید و ساغر شربت شیرین لطف و احسان خواهند نوشانید
و گاه و گاه چمنستان سخن سبزی و شعر گوئی را به هم نفرج میفرمایند و مرغانی را از ابرو عرش
بر آورده آتش نشین بیان می نمایند و سامعین را از نظر بزرگوارش در دالگیر خود شنیفته و فرقیته
میسازند و گوهر گوهر مذاق و لذت بدین مسیح می اندازند و یا زلف و نشر را بطر پسندیده و قریحه خود
دارند و کواهی فصاحت و بلاغت در میدان بیان عالمانه و فاضلانه افزاشته اند و در فن ادب
اقتشای پر دازی چه در انگیزی و چه در عربی و فارسی ید طولی دارند و علمای زمان و داوران در آن
کلام پاکش را در رسند و شهادت می آرند و بر شانت و فصاحت عباراتش لغزه آفرین و سبحان الله
میکشند با وجود ذوالانی علوم و سیکرانی هنر و علوی شان و بلند می مناصب و دین طبیعت را
از گرد خود نمائی فرنگها دور دارند و ایوان سینه را از نور شمع اخلاق محمدی و پیرو گیاهای مصطفوی
روشن بهم برتیب اندک اقصایه بسیار قریاس کم خائنه قطوع الانسان و ذخیره اوصاف حمیده
بی حد و بی شفا همچون نیست که عشر عشرش هم از کتاب و جبریده و صفش از من بی استطاعت
به قایب گفت در ایام در یاسه سواج در گونه گنجید و بهر ایشته بنده شود و خیال تصانیف کتب
در علوم و فنون متکونند بی مرد بسیار است آنچه که تصنیف میفرمایند بزرگ طبع مستتر

و شافع میشود چنانچه شرح قانون شهادت در دست حکام عالی و اهلکاران ذوی الاحترام
موجود است و گرده از رشته کار و بار اهل معامله از و در کشور است فقط

عالم کامل از سطوح زمان	پیشو است بنشیند ان جهان
مهر برنج افتخار و عدالت	سرمد چشم سخا و معرفت
فاضل کینا و عالی منزلت	مهر رخشان آسمان عدالت
ذات پاکش سایه رب العالم	آستانش مریخ خلق خدا
راسی اوصاف چو راسی عقل کل	جائز و فیض بخش جزو کل
جمله عالم جسم او جان جهان	ابر رحمت است آن والا نشان
دست او چون موج دریای دامن	تشنگان را کرد او شیرین دامن
فیض او مانند فیض آفتاب	شدر لطفش ذره ذره کامیاب
نخست دولت جبهه سابر در گش	سایه حق هست آن عالی منش
دو بین پاک طینت خوشخصال	با کمال و خوش بیان ذی جلال
بیدیت او همچو بیدیت شیرین	رفت از عالم ز عدلش فیض و مشر
بوستان عدل را او باغبان	هر بشار فیض او آسود جان
محلش چو دو گرم را آب و تاب	آسمان جا به را بس آفتاب
بر سریر جا به او در پایی هست	بر درش اقبال را هم جانی هست
اوج او در کش بر دل از اوج عرش	اوج گردون زیر پایش همچو فرش
یا خدا محمود را پاینده دار	در جهان باشد همیشه کامگار
یا خدا محمود را کن شادمان	زیر حکمش هم بود جان جهان
حکم او حکم تراز حکم قضا	و انما باشد ز مهرت یا خدا
لطف یزدان دانا باشد حقین	نخست دولت جا به و شست بنشین

جناب حضرت مولوی سید محمد احمد خان بهادر و ام قباله

تفصیلت پناه دولت دستگاه گردون رکاب است آب نوری بای نغمندی مهر سپهر از جبهه کمال

والله اعلم بالصواب عالی مراتب ستوده شان جناب مولوی سید محمد احمد خان بهادر و دام اقبال
 بزرگوار زاده جناب آنریبل مولوی سید احمد خان بهادر بنجم الهند است از علوم مفروضی
 و فنون مروجیه وقت بهره ور و در انگریزی دانی و قانون همی ملکه دافر است و زمان شیر خوارگی
 بحکم قضا و قدر رسیده پدری از سرش برفت و آفتاب قیمی دبی پدری برویافت و شیب آسودگی
 و بهیوگی از سینه زار آرام و راحت زمانم گسلانیده بهیو است بهیو ملک یاس و بهیو اس شتافت
 چون مادر انقلاب زمانه این گوهر نایاب را از چشم آسایش لشک آسایخت سید احمد خان بهادر
 بر شفقت بزرگانه از پستی قیمی بی پدری بر انگشت پدرانه و مر بانه بکنایه عنایت محبت بگزشت
 و بهیو پرورش و خبر گیری و دلجوئی نشانید و بچو نو بریض و لغت جگر منور و متناظر و داند و اوردیدان
 صبی و طفلی تا چشمتان خوش فضای بزمانی و شباب رسانیده پدرانه از آسایشی پرورش
 و فیاضی خدا داد خود این تازه نهال را بچندی و بختی را به پرورید و از دولت بهر گونه علم
 و فضل متبع گردانید آنگاه نند وین ایام بایون فرجام بین توجه بزرگانه و جهر فیاضانه
 حضرت نجم الهند بهادر بر کسی صدر الصدوری داد و راند جلوه افروخته و استند و انفصال خصوصیات
 و تحقیقات مقدمات مانند نو شیردان عادل میانند خوش خلقی و خوش طبعیتی و عالی خود مکی
 شیوه طبعی اوست و قوت و قوت و فزان و سستی و عالی بسیجی خاصه بجلی اوست و آسمن طبعش
 از لوت کبر و منی مانند سینه قدسیان پاک است فرشته ششم خصل روشن ادرک است
 صفات طینت گزیده خصصات آفریده شده فرخنده خوی و گشاده دلی بازار از ان محمد و آمده
 و در تحریر و لقم قدرت فاضلان و شکر است عالمانه دارند و رده خدای پرستان و شب بیداران را
 عزیز تر از جان میدانند و نور ایمان در قندیل سینه ضیا افروز است و در محبت نایز و توانا و خوش پرور
 کامل و یکتا است سخن قصص نم دارند و آنچه که از مقام میفرمایند طبع شده و شهرت می یابد
 و ترجمه رساله علم برقی شاه تصنیف او شان است و سجدگی تحریز و تقدیرش دل فراتر از گشتان
 آفتاب دیگر عالم این نو باوه محکم و حیا را در نمازنده دارد و آیین نظم

سر بر آسای ملک شادمانی	نشاط اخلاص بهیو نو جوانی
ریاض عدل را تازه بهار بهیو	نهال خرمی را برگ بهار بهیو

<p>در ده مش شیر با بزم بگنارست ز بحر عدل او سیراب عالم ستوده داورسی گردون پناه در خشتان نور عرفان چوینش ز هر داور زهری الضان گستر ز فراز دوی مابان جبینش فرشته منزلت قدسی نشانست فرشته صورت و لیلان سیرت پی بر زاده گردن کلاهی جهان آبا و از جود و عطایش</p>	<p>رباط انفس با جم استوارست همه نور است چون متاع عالم گرامی منزلت خورشید جابج ز بهنم آسمان بالا زمینش ز فیض ایزدی خورشید انور همیشه نجات و دولت چوینش بلند از آسمانها آستانست از سطودانش روشن طبعیت جهان را دستگاه و نکته گاهی بقا سکه فرینش از بقایش</p>
---	--

سلامت تا قیامت و امت او باد
 بهمان در نما با عیش و دلشاد

جناب حضرت مولوی حاجی محمد رضا و احسن صاحب سلمه الله تعالی
 عالم کامل بے نظیر فاضل و درخشان گوهر دریای قضایات بے بها جوهر کان حکمت و اہمیت
 چراغ ایوان عالی ہمتی روشن کعب سپہر ہنرمندی و دانش پروردہ ستودہ بین جناب
 حاجی مولوی محمد رضا و احسن صاحب سلمه ربہ - ہمین پور جناب مولوی محمد نور الحسن صاحب
 مرحوم رئیس کما نہ جلہ اندہ تحصیل علم لایبی از والد مرحوم خود نمودہ خصوصاً فن فقہ و تفسیر
 و حدیث بطرز احسن حاصل فرمودہ پابند صوم و صلوات و سالک سالک ہر گونه سعادات
 و عبادات اند سید بے کینہ شان از فتوش کلام الہی نمونہ لوح محفوظ است دل پاکش
 از نور یاد ایزد توانادار نما محفوظ است و است بکار دل یاد کردگار عالم می ماند مرقہ خلین
 و بستہ کاران را رفیق و شفیق است در مہمات صوری و معنوی از بس لایق فست راخ دل
 فیاض طبع امیر صورت و رویشادہ وضع کسوت ظاہری امیرانہ دارندہ و لباس باطنی عارفانہ
 خندہ پیشانی شگفتہ روز فرشتہ طینت ستودہ خواندہ نور انجاء انوارات دنیوی سید ارقل است

و در بند روی یاران و فدا افتادگان درست اخلاق و علم جامع طبیعت اوست و صفای قلب
و تزکیه نفس عامه جمعی اوست در بای محبت و اتمی درانی به گویا بر آسمان تود و وفای را
آفتاب دنیا گستره اکثر اوقات به یونش در مطالعه کتب علمی چه دینی چه دنیوی میگردد و بعضی باریش
آفرینگار عالم بود و ایوان تقوی و بهار ت را نور افشان شمع و کاخ زهد و طاعت را نشاد و آب
حکمه سینه خوش وضع از زیارت مدینه منوره و طواف حج بیت الله شریف اند و در آثار بركات دیگر
زیارات و دلش چون مهر جهان فروز پیش ازین در وفاترا انگیزی بر عهد و پاسبی در کار رنگ
و خدمات بوقلمون کار بند بوده و بهر نیافت را فراموده و در گوشه خلوت و دران وقت مغز زده
و شریفانه نیامافته اند اکنون از عرصه دوازده سال از بهر وسوسه با سه صد و سی کیس بوده
عبادت و آزادانی و دیگر کار عالم میگذرانند و از جمله ثواب مردم فریب خواہشات شکسته و صبر و سب
و امن طبع را بهر وسیله بساکنان عرش پاک و منزه دارند و در خدمت کاندید پیش از آرام گیر اند از انکار
ذات ملکی صفاتش از منقذات و در گاه است بر طشتان تا قیام این بر دوان گرم بر شادمانی نند از او این باری

جناب حاجی مولوی حکیم محمد محمود الحسن خج محمد ابراهیم صاحب سلمه الله تعالی

مصدق سیاه می و جوہر من اثر السجود و عاشق صادق و عارفند و ائین حضرت رب العالمین و در
نگو که چهره حکمت و نصیحت نشانه جبرین شد و حقیقت شاکس ساکات طریقت و معرفت
و وی را صفات و صد اقامت کرم النفس واجب التعظیم حاجی حکیم محمد ابراهیم صاحب سلمه الله تعالی
دومی فرزند جناب مولوی محمد نور الحسن صاحب مرحوم رئیس کاندید است و در کتب علوم دینی
و فقهی از والد ماجد و تحصیل کرده و در فن پزشکی از حکیم احسن الله خان صاحب مرحوم که یکی از
کبار پزشکان و عمده طبیبان در بارشاهی دہلی بود و در تکمیل نموده و از او ای لوازم حج و اقدیم مردم
زیارت مدینه منوره مشرف شده اند و در تقوی و شب بیداری و پرستش از دیون را از جسم سلمه
همه است دینی بر خد افضل تر میدانند و یکسو در پرستش الهی بجان و دل مصروف و بخون میمانند
و خطرات این وسوسه گاه را بسیار دوست نمیدانند و آئین ایشان در این شباب جام کل من
علیها فان تو شید و در اسمی اذا جاره اجمعه بر دوش اندگی کشد و در فزته و در دوش منظر این گشت
و تخم حسرت و افسوس در گشت دل پس ماندگان بگشت آئین مر خدا دوست بهر انجمنی بر روی

که از دیدنش چشم بینندگان متحیر گردید و از فرط محبت و غریزه شفقت نقش یاد و حب مادر بی را
از لوح سینه این نونهالان معجز سر از آب مهر پدری بشوید آردین جبین پاکش نور حسب خدا
مرئی می شود و از آئینه طلعت مقاسش انوار عرفان عیان و آشکارا می نماید آفتاب آفتابی را
بود نور است و آفتاب صدر اتمش در خدای پرستی از ذات فرشته خضالش محصور دور گرد و پیر شکان
در مره طبعیان زمان تاج مفاخرت و اعزاز بر سر دارند و در عرض شناسی اعجاز عیسوی را
فرست نمایند در شان ایشان این شعر است می آید بهیئت شیخ ابراهیم تاج اولیاء عابد و
زاهد امام باصفاء و اوقات شریفش در یاد خدا و چاره گری علیان می گذرد و نفسی را
محروم از خود فرستید و بداند و توانا این مرد فرشته نویسم الطبع و شریف الودیع را
و نمازند و در او این بار بیا ابرار

جناب حاجی مولوی محمد اکبر صاحب او اسم الله تعالی

پیمانه بیامی مصطفی ملک و فضیلت ساقی مینا معرفت و حقیقت عالم کامل و حکیم فصل
زنگ زدای آئینه صفت و صفات صفت مرآت شریعت غرا علامه صاحب حاجی مولوی
محمد اکبر صاحب و اسم الله تعالی مولوی پور جناب حضرت مولوی محمد نور احسن صاحب مرحوم
رئیس کاندله است و دانش و علم و فضل و کمالی اسرار را بدو ازل از فیض تسلیم و اله مرحوم خود
در خزینه سینه فراهم کرده و دستار فضیلت جمع علوم و فنون صوری و حنوی از تیسار اقدس
جناب مولوی محمد فضل حق صاحب بر سر نهاده از فیض تعلیم او ستادان فرشته منزلت و درگی علوم
چه فلسفی چه حکمی و سنگا می و از قدرت آشکاره دار و در فن ادب یکتای زمانه و در فصاحت
و بلاغت نبه همتا و یگانه است سینه بی کینه او از نقوش کلام ربانی و بر بست یزدانی
نموده لوح محفظه است و کش از نشسته پاک صهبای معرفت و بلعان حقانیت از پس مسرور
و معظوظ است تکریم نفس و صفای طبع غرضی است از زار به عناصر و خدای پرستی و غرور
و تهیدستان پرستی شود جلی و خاصه طبیعت محبت با فراوانست کیفیت همه علوم را احاطه
پسینه دارد و در سفینه و از انوار معرفت الهی دلش صاف تر و شفاف تر از آب است
و بر جمیع علوم دینی و دنیوی قادر و از رموز و دقائق علمی بطور شایسته ماهر و مملات و نوی

و مقدمات عدالت را چنانکه باید می نمود به ادنی توبه بگفته معالیه به حقیقت مایه انحراف
 و کمال رسید از نور انقیاد در سینه انعام علی گدیده بر عهدۀ مدرسی عربی محبت از است
 و کار پیگیری هم به تقدیم میرساند بر دشوار پسندان با یک بین پیدا و نویست که گاهی پیگیری
 بسیار از یک وقت طایب است و از جمله محاسن تعلیمی سخت و صعب است بطور پسندیده انجام
 می دهد و کلام حفاظت طلبا و دماس خطا ایشان بزرگانه به انصرام می رساند همه گروه
 ستود و شکوه طلبه را از بدو ای نالایم نه مانه نگاه می دارد و از فرط محبت و عیش محبت برادرانه
 دل و پیرانه ما را هم از نور شفقت و عنایت هم روز و روز پر تو خورشید اعطاف و الطاف بزرگانه
 خاتمه زندگی ما را روشن و پر نور نمود انسان صورت فرشته سیرت عالم با علل یکیتا شبیه همتا
 و علم و فضل است آسمان سما و نندگی آفتاب با بانیان آیدوان از چندی را شمع درخشان است نظم

بهار لبستان دین اطر	رفیع المرتبت الله اکبر
گل خندان ریاض از چندی	همایون بلیل باغ بلندی
سور باد و عرفان یزدان	ملایک منزلت و شکل انسان
گل خوشترنگ باغ خوش تقالی	حیله علم را یکتا لای
شعاع فیض او به جا رسیده	درخشان به پیشش ندیده
ندیده مثل او چشم زمانه	بسم حسم یکتای دیگانه
دیار علم را سلطان احکم	کریم انکس خوشخو و مکرم
درخشان به پیشش نور عرفان	از سلطه پیش او طفل بنان
زهی دانش که نور و درگاه است	بکار دین و دنیا چنانکه کار است
نور و کاروان و نکته در نیست	ز فرایند می گردان نشاست
بند از آسمان شان جلالتش	برون از عرش رفت او به کاش
عروس و صفت او به به جمال است	بیان حسن او گردان محال است
یکوزه کی در آید بجز به مولج	نه از عالمی رسد تیری به آماج

پرو و توانا آن دره افتاح فهم و کار را بدین بهوشند می و از چندی تا تسبیح میل و نهار

باست باکر است و اراد بجزمت النون والعداد

جناب حاجی مولوی محمد سلیمان صاحب سلمه الله تعالى

زنگ زد اسے آئینہ صدق و صفایا موج دریا می دروغ و افتا گوهر اکلیل شمع جبهت بیخ و برع
سلطان عظام زبده کرم پیشرو گزیده ایزد پرستان مولوی محمد سلیمان صاحب سلمه الله تعالى
این ذات باریکات تقدس رسالت شرافت آیات باجم چارمی نهال خوش اقبال از چستان
همیشه بهار جناب مولوی محمد نور الحسن صاحب مرحوم رئیس کاندلہ است از دولت خلاق خدا داد
و علوم ضروری تبحر و از شصت و دو مع و قنونی متورع قد ابرقی و راستی و درستی لگونی جبین است
راست کیشی و فطاتی بیستی غار در روی مبین اوست مقامات دنیوی و مقدمات روز مره را
فی کوی دانند و اقسام زمینداری و انواع اراضی را بخوبی می فهمد تنظیم و تفسیق باغات و دیهت
شاهانه و داورانه میفرماید و چنگی کار و بار صوری و مضمونی را بطرز پسندید و بجای می آرد و در بگوئی
و راحت رسانی همچون بی دست و پاوشکسته درون کمالی دارد و عروس دیانت و امانت
او و لایزب حسنی و جهانی دوم و چه جع بیت اوله کرده و از زیارت مدینه منوره و خمیسره اندوز
شرفی کونی و الهی شرف و خصلت ستوده اش نیک تر و پاک تر از سینه که رویان و لطافت
طبیعت او لطیف تر و شریف تر از بنار باغ فردوس نشان است سینه بی کینه او از زمین
صحف پاک نموده لوح محفوظ است بهر دم و بهر لحظه بجا آوری احکام شرعی ملحوظ و در صدق و معاف
در جهان و جهانیان معروف و از صفاتی آئینہ دل اسرار آسمانی و راز نیر دانی بر و آشکارا
و کشوف است گلزمین کاندلہ از جود و با وجودش شاداب و همواره از برکت تدوم کرم است از
آن سواد جعت بنیاد نور علی نور آیزد جلشانه او را و نمازنده و کامران دارد و بر اوج جمیع
و آرب دلی رسانا بجزمت النون و الاله الامجاد

جناب حاجی حاجی محمد مشرف صاحب سلمه الله تعالى

استرشد الکما و اعظم الاطباء سی و دم بها یوان قدس فرخنده شمیم تقدس نوام سر ایپاک
والطوب جناب حکیم محمد مشرف صاحب سلمه الله تعالى فرزند ارجمند حکیم محمد اشرف مرحوم است
گلزمین کاندلہ از شرف توطن بخشیده است حالا در انجا یو باش دارند و در سنگی و خبر و عجم

نیکی و دانند و از زمینهای این علوم فلک سیر با کارکنان قضا و قدر سیر از باشند و با علم و ادب
 طار و طر و مساز و در امراض فیهی و تشخیص حال بیمار بله سی است و در گره کشائی علیان بی هستا
 و کتا است اگر ذات ملکی صفاتش از ارسطو وقت و مقام زمان گفته آید بجا است و اگر بیشتر
 تاج ملک الکما و امام الاطبا نهند زیباست و از نشانه های این دیرستی و عبادت الهی پیوسته
 مسرور و در پاک باطنی و زنده و درونی و ترکیب نفس و در فائق مشهور است و دست شهابی است
 که اگر نیم جان را از دست زندگی بخشیم و دواید و لباس زیست طیب انسان هستی پوست
 و در طریقه العین جام شیرین حیات نوش و وضع او از این آزاد است و در دو یک طایفه او
 طهارت و صوری از نفس بی بنیاد و سادگی و آزاد و نشی را در بزم جلالش اغراضی و باقی بقیست
 و تمامی و گوشت تقیبی ندیم و شیر و اکثر است کلام الهی را از حیران و تقوید روان و از داند
 سینن لی کینه او گنجینه رحمت یزدان و از دوازده بیت الله و زیارت رسول الله شریف است
 و در هر گره پاکی و صفای قلب الطیف و دینولا و در جمیع شریعت تشریف می دارد و در دوازده بی
 انقاس طیب را میگزیند و انچه الله که برین کردار نگارنگا میزگازد دارند و خنایه مبریانند
 و توجیه مخلصانده فرمایند و از دوازده آیه این خوبی و بودی و از دوازده دار و رحمت النول و العباد

جناب مولوی حاجی محمد اسماعیل صاحب سلمه به

افضل العظمی اکمل الفضلای جمع فروع و اصول و فیض مقبول و مشغول جامع سنت حضرت رسول مقبول
 جامع علوم حدیث و مقبول جلای آئینه حقیقت و معرفت حیثیت مراتب و در ریاضت و تقدس
 بنی نظیر و بے ضعیف جناب حاجی مولوی محمد اسماعیل صاحب سلمه الله تعالی از علمای نامدار
 و مشایخ کبار و حضرت جعفری نه است و در علم و عمل یکسان زمانه تقوی و طهارت فاشیه و از دوازده گاه
 و در ریاضت افتاب و در عالمی با یکاه اوست عالم کامل و عابد فاضل شب بیدار زند و در
 درجه تقدس مشغول است و از احب ایزدی و در خرمیند سینن او مکنون از زیارت مدینه منوره و
 حج کعبه مشرف کوفین اند و خدمه و از بركات دیگر زیارات شمع بهر دومی و در انجمن این سده و صفات
 عودا و رفقه و دنیا بان گیتی آزادانه با همه یگانا و از همه یگانا می زید و دل سبکی بخیر انان که
 از کس ندارد و بر کای تقدیم مراسم دنیوی بجا تجمیع و از هم بشیری و ولایتی در برهه گامیز را الهی بخیر و دم

چیزی تعلق درس و تدریس دارند آنچه که از تنخواه بهم میرسد از نان پرورش و پرورش بچگان
و البتگان سیفرایند کلام ربانی و معصیت یزدانی را بر نگین سینه و خاتم دل ثبت و نقش دارند
و از خوش الحانی و خوش خوانی ایشان گوش سامعین لذت و زندگی بخش یافته عرصه تنجینا
بست و پنج سال است که در وطنی به سرکار مرزا قوام الصداقه رونق افروز هستند و از مصطفی
یاد آئی و ایزد پرستی عابدانه کیفیت اندوز مجاهد و بیکران است و نیایش فراوان و وقت ننگ
افسانه بسیار است تقاضای او نشان را و اسما زنده دارد و بحیرت النون و الصادق

نور عرفان از جنبش آشکار	عاشق صادق جناب کردگار
سینه او مخزن عشق خدای	رومی پاکش مطلع شمس انصافی
دیدنش حب خدا یاد آورد	صحبتش سوی خدا دل را کشد

جناب منشی محمد ذکاء الله صاحب پروفیسر دایم افضال

سراج العلماء تاج الحکما زبده فضلاء زمان اسوه کلمای دوران نبض شناس علوم حکمی
در موزدان اسرار فلسفیه شرافت و نجابت پناه جناب منشی محمد ذکاء الله صاحب سلمه الله تقاضای
از جناب می و الاتبار و مشرف می ستوده و قار و علمای نامدار و مشاهیر و درگاه حضرت دینی است
اورنگ آزادی ممالک هر گونه علوم و هنر است و تاج دار اقلیم شکال فنون و فضایل اکبر
سینه او گنجینه علوم متنوعه و دل پاکش خزینه فنون متکونه اندرون او دریای ناپید اکنار
علم و هنر است و زبانش میز اب رحمت الله اکبر است اشی که از ان دریای خیر و از میز اب رحمت
بر صفحه مسیگون می ریزد و گفت او درو یار فهم ذکاء الله شاهانه است و حکمش در ملک خوش فکری
و خوش نگار می و مضمون آفرینی و خوش تقریری و اورانه است از فیض تعالی نفس جمیع علمیان و
عالم ممنون و مشکور است و از خواند تالیفش انداخته و تا با خیر هر وضع و شریف و طبعی و نوب
او او استاد کاملین و یادگار متقدمین است و دریای فیضش همچو رحمت یزدانی همه جا رسیده
و هر ذی علم آب احسانش چشیده و بهی که بد ارس از تعالیفش آباد و دل بهر طالب علم
ارخواندش خرم و شاد است زبانی سحر آفرین و جاد و بیان است که از آینه عبارتش
صورت مطالب و مضامین دقیقه دست بسته پیش نظر می آید و بهار مکرر از قدرت آفریدگار عالم

فرمانی نماید عاید ایشان تیز بر و از آن فرزانة زمان و گنجینه دوران بالا تر از نرخ قیاس
فرستاد آن گذشته می پرد و کمند تر از راجع لامکان بال پروان می کشاید آفرین عالم بهرین
اورا آیتین و از غایت انگشگون آفریده و کسوت همه دانی و عظمت خویش بیانی بر دو چشم دیده
کنون کر سست نه است در نگارین اله آبا و بر عمده جلیله بر فیضی علم را می نور است و چنان
فیض را و بر جهان و جهانیان نور افشان و نور علی نور است بخیر فرزند آن محمد عیسی الله و عیسی
طو العیسی در درسته العلوم علی گدیده علوم انگاشتی می خوانند و از پس فهم و ذهن و ذکا داران
الو له سلاویه را لشکر را نموده چهره امانیت و خلق تمذیب را زیر غازه و گنگونه پندارند و چنان
نمال عمر و دولت ایشان را در چنستان این سپیدی سر او انشا سر سبز و شاداب داراد
بحر مست النون و الصفا و نظم

حکیم درون سنج عالی تبار	شرفیت پناه و فلک اقتدار
مخبر و ندیدم چو او در جهان	سر ایا همه خلق نخبه زمان
بدرگاه او عقل کل سرنگون	همه ذی چشم را نشد به بنیون
جراخ فضیلت از درون است	الام زمان فخر اهل فن است
رفیقش به گیتی آبا و است	ز مهرش دل مردمان شاد است

جناب نواب محمد شرف الدین احمد خان صاحب بهادر و احم اقباله
آفتاب عالمات سمان تولدت و زایلت استاب نور افشان فلک صولت و برج شهابت مردک بد و خا و
و عودت نور چراغ خاندانیت و شرافت مرکز داره ارجندی بهما چنستان فیوزی و اقبال من در
برگزیده و در آن جناب نواب محمد شرف الدین احمد خان بهادر و احم اقباله شیر علی و قبا جناب نواب میرالدوله
خواجہ فرید الدین احمد خان بهادر و احم اقباله نواب زین العابدین خان بهادر و احم اقباله
از گزینی امرایان و یکسان حضرت دلی اندک نیست علو شان خاندان و فر ازین پایه دوی انا
و ایشان چون رشید مهر نمبر لاکه نامه بر صفحه عالم روشن و موبد است و لمعه بلبل و صمگلی
و فراخ بگالی آن مخزن جو و در کم مانند بوی مشام آفر و در گداز بر تمامی جهان طایر پیر است
از دولت علوم ضروری بهره در و بر گوشت فزون و بیشتر در جبر و دوان حافظ و بر و مستحضر است

و نور اوج جلالت و ایالتش از پاسبی سیل جهان را با غلظت عیسوی خمیدگی و زردید
و شکل ایهت و صولت دائمی شان از لکته با و سموم الطاب ابلق طلاق لعنان قنول و پشمان گردید
درین زمان بر تنهائی فرز انگی و مردانگی خدا و او میرانه می گذرانند خوش می خوردند و خوش می پوشیدند
و پیوسته در پرستش ایزدی میگذشتند و آن ملک صفتش از بس مختصات است و یادگار و یرینه
و دو مان تقدس سمات است سحر با خلق مجسم و کرم و منقح هستند و از کرم ایزد تعالی همت تن میفر
و عظم هستند بمجد فرزندان جناب خواجه وحید الدین احمد خان را دیده ام و از فیض طاعت ایشان
بهره اندوز افتخار گردیده ام گو کب ارجندی و علوم همتی آنها از سیاهی جلالت انتقام
در خشان است و نور لیاقت و فست ایزدی از جبهه شان نمایان ایزد جهان آفرین
این نو باد و خیا بان عظمت و رفعت را تا قیام لیل و نهارش دمان دارا و آیین

جناب حافظ حاجی عبد الله صاحب سلمه الله تعالی

حقائق آگاه معارف و سنگاه حافظ کلام ربانی بر موزان اسرار یزدانی و ذکر لاله الله
جناب حاجی حافظ عبد الله صاحب سلمه رب فرزند و بلند جناب حاجی محمد صابر صاحب
مرحوم است از انوار قرآن شریف خانه دل نور علی نور است و از ذکر راقی و طایف شاد و
کاشانه سینه محمور و آفتون ضروری و علوم لایبی بهره و در ذکر الله و یاد و قادر مطلق
در خلوت و جلوت هفتادین شام و سحر پیش ازین روزگار پیشه بود و در فائز انگیز می
بر عهده های گوناگون شکن بوده جوهر لیاقت خدا داد را بر دشوار پندان بار یکس بین
فرانموده کارهای متعلقه را به کمال حزم و هوشیاری انجام فرمود اکنون از چند سال
مکینه بر رزاق برحق کرده باب ملاقات از باب دنیا بر خود بسته و کاسه حرص و آزار شکست
و قناعت و رشکسته و حنای صبر و توکل بر کف پایست و پیشینه جماله عیش و عشرت برپا گیرد
و تنهایی بشکست اکثر تلاوت قرآن شغل می ماند و زبان پاکش از شربت و ذکر الله شیرین
می باشد حج بیت الله و زیارت مدینه منوره هم نموده و مناسک سعادت ریاضات آئینه را
نیکو سپرده بافت زنده دل خوش تقریر بلند تدبیر است او در مسابی و فن و ذکا بی عدیل
و بی نظیر خوب فرشت زمانه را خوب می شناسد و آزادی را همچو سحر نصارت افزا دوست دارد

از زمین صحبت او دل مرده زنده می شود و مخاطب افسردہ شگفتہ سے گرد و غبار

عابد و زاہد ولی خوش سیر	زنده جان و نور افشان چون نور
و انما در یاد حق مصروف هست	بر جلال ایزدی شغوف هست
سینہ او از حب لال کبریا	نور افشان است چون شمس الضحیٰ
نور عرفان می کند از در سے او	خوش تر از باد از فرشته خوی او

بنگاری تنالی این مرد خدا رسیده را بر لوج مراوات دارین رسیده داراد

جناب حاجی متولی محمد اسماعیل صاحب رئیس کاندہ پلہ سلمہ ربیع

بہار بوستان تہذیب و شایستگی تشریح سماج حسن خلقی و بایستگی رئیس دلاستان ستودہ خوا
عمیم الاحسان و بہرگز نہ سعادت بی نظیر و بی عدیل حاجی محمد اسماعیل صاحب سلمہ اللہ تعالیٰ
از رؤسای عظیم الشان و از برگزیدگان گردون نشان کاہر نگاہ است و عمدہ شہولی گری
از زبان پاستان بجا نذران ایشان شسلسل می آید لعلان برومندی و انوار خوش سیرتی
از لوح جبین نقاش گینش در نشان و اختر ہمزری و کوب شرف و شایستہ زیبای پاش
نایان قرو حلیق دوست پرور عمدہ کشاے بستہ کاران و حاجت روائی و رہنما گان است
و از جلو مضروری بہرہ و روز دولت فنون لایہی متبحر است انشا و ذریع و اجماع شمع
علامانہ و انما اشیر دوست خدا پرستی و راست اندیشی پرستہ دامگیر دوست بہرہ از حد افغان
بے پایاں خرم سعادت بیکران است امیر صورت فرشتہ سیرت نیک طینت نجیبہ خصیلت است
سیامی صحبت و انما ای او مطلع الانوار رسد و گہما سے کوئی و الہی است ذرات تقدس بہا نشین
چشمہ بشیرین فیوضات ناقصا ہی است برادر خیر و ایشان جناب حاجی عبدالقیوم است
این ہمہ جہد کش مصطفیٰ بجامہ شایستگی و بایستگی ہاے برادر بزرگ خود است گویا آفریدگار عالم
در یک قالب و در روح و میدہ و در یک کنا و در شمیم و در ہما بہا یون خصال نشانہ است
از دیدن جوش محبت این ہر دو بہاران کمال قدرت شکر ہی تنالی انشا کمال سے گرد و
حسن جمال عروس صانع بی ہمال پیدا میشو و مہا ملاقات این کوچہ باستان رکاو و روانہ
می نمند و بہر گنہ حقیقت او بر بہائی ذہن و قادر خرامی رسند و سلمہ خطا نیست نہایت

از آینه حال ایشان پیدا است و نور بهر ذری غیر و زمندی از لوح جبین آنها هویدا است
ایزد و توانا این هر دو نیز تابان را در آسمان زنده دارد - آمین

جناب حافظ محمد امیر صاحب رئیس محتانه بجنون سلمه ربیع

شتر خوش ذوالقہ شجر فضل و کمال نبض شناس رسوز اسرار ایزد بی هال شاد و دریا حقیقت
و معرفت در خشان گوهر صدف شریعت و طریقت روشن ضمیر جناب حافظ محمد امیر صاحب
دام اقبال کم از دوسای کبار و نجای ذوی الاقدار محتانه بجنون است از دولت علم و هنر
بالا مال و در هر گونه کمال تیز دست و با کمال است در اقلیم علمیات و وظائف شایسته کوس فرزندان
می نواز و دایره پرستی و یاد آفریدگار عالم را بر همه امورات صوری و معنوی مقدم دارد
اتقا و ربان درگاه اوست سیما هم فی وجوهم چاوش فرگاه او بر دنیا صاحب پادشاهی انگیزی
اکثر محتا ز دست فرزند بوده بیشتر داوران وقت را بر او دمساز نبوده اکنون بسر کار رئیس
بجنون ضلع کرنال بر عهده میزبانی گری آزادانه می گذرانند خوش میخور و خوش می پوشند
و خوش می رید ذات بابرکات او از نعمای غیر مترقبه است و قرناش پاکش از رحمتای
آئینه است مولوی شتاق احمد صاحب برادر خرد ایشانست عالم و فاضل است از کثرت
دیدن کتب علمیه و حکمیه عروس بصارتش دست خا بر چشم نهاده و پرده بی ابصری پیش دیده جهان
فرو بسته است از روشنی وجودت حافظه الطبارا تعلیم می دهد و آنچه که از دیده دیده و از گوش
شنیده است همه محفوظ خاطر دارد و در خلق و خدا پرست است الهی تا کلام این کوچه خطر
از قیل و قال خلاص معور است زمین و آسمان از تاب شمس و قمر پر نور این هر دو برادران را
شادمان دارد - آمین یا پروردگار

جناب سید محمد علی صاحب رئیس دلی سلمه ربیع

مرد ماک دیده سعادت مندی مهر سپهر عالی خصلگی دار چندی حقیقت مرآت صدق و صفا
گوهری بهر بهر محیط ذهن و دکان جوهر تیغ شرافت و نجابت تابش برق سعادت و جودت
ماهر اسرار خفی و جلی جناب سید محمد علی سلمه الله تعالی از سعادت نامه دار و برگزیده گان عالی تبار
حضرت دلی است علو شأنش برتر از شان آسمان بزمی پایه عرش سایه او عالی تر از لاکان

این نونمال حسن سعادت کیشی در است بر شیشی همشیره زاده سید محمد احمد خان صاحب بهادر
 فوہن سنہ و فوہم ملک پہا و خرد روشن در ای سربین دار و دانشی زبان انگریزی لغت
 و بلاغت و قنانت می نگار و و عروس خوش خیالی او جالی و لغت و در و گل جودت و طمانت
 طبعش بوی جان بخش و زندگی افزای بخش و درین زمان که است در ایسوی است در در ستم علم
 علی گڑھ تحصیل علوم میکند و میل و نهار گھر از علم و ہنر و اساحت و گلشت می نماید و از مطلع ہون
 خورشید ترنمیش اختر بلند جو صعلگی و خوش بختی نور افشان است و از پیشانی قمر ترنمیش از
 خوش شینگی و بیدار درونی نمانان ایرد و توانا این در بے بہا اکلیل بیاقت و شرف را در و
 بر کلاہ اعزاز و امتیاز شادمان دار و اجرت النبی و آلہ الامام و نظم

نوبت نام نامی محمد علی	برو آتش کار اخفی حبیبی
بہار گلستان علم و ہنر	ہمہ خوش حصال بہر خوش سیر
ضیای جہان تاب افضل او	رسید بہت تاعرش ای یکجو
نہی ذات او بحر صدق و صدا	گفت او ہمہ موج جود و صفا
جبینش ز سبہ مطلع مہر علم	دل پاک او معدن لعل علم
ہمہ خندہ طبع و ہمت خندہ رو	شناسای تہر کلوا و ہر شربوا

جناب حضرت حاجی مولوی فیض الحسن صاحب سہارنپور سی سکر رہ
 افضل العلما و الکمل الفضلا آفتاب آسمان فضل و کمال برگزیدہ در گاہ ایرد و ہا ہا شہستان
 و فضیلت چراغ ایوان طرقت و مشرعت را در دامن عالم نو کمن جناب مولوی محمد فیض الحسن صاحب
 سلمہ اللہ تعالیٰ از علمائے کبار و حکمائے نامدار سہارنپور سہارنپور است خزینہ جمیع علوم و ہنر
 و مثنوی و منطق و فلسفہ و حکمت از گاہ مولوی فضل حق صاحب نور اللہ مرقدہ (اندر خستہ
 چراغ نور افزای عالم علم طب از طبیبان حا فوہ دہلی در کاشانیہ ذات ملکی صفات خود و نور
 جمیع علوم بر زبان از بر است حاجت دیدن و مطالعہ ندارد و طلبای جید و ذی فہم را تکلف
 تعلیم میفرماید نام العلما و رئیس الکلماء و مبتدای شعر است ز علم ادب کمالی دار و عروس
 خوش فکری و خوش بیالی او در با جالی و فارسی دار و عروس رشک دہ اورشادان عالی

و سابق میگودید تا ایندم کسی سخن بهم بپایه او نگفته و مثل او در سخن رافضی و مسلک بیان
 اگر درینو لا اله الا لا غیر می برافرازد بجاست کوس همچون دیگر می نیست درینو از دور است
 درین زمان که ماه ستمبر است ماه است در لاهور بر عهد پیر و فیلسری ممتاز و در همه عالم مغرور
 و سر فراز است با وجود گوناگون علم و هنر و زوری و تجسری ندارد و مزاج و خوش طبع و
 شیرین گفتار است و حقیقت درین وقت که از اولیای کباب است عبادت و از دور نشی را
 پنهان از نظر خلق الله میکند کسی را مجال نیست که از اوقات تشریفش آنگی کمای یا بد اگر
 گماست میگذرد هم آید در ضحاک مذاق اندازد و بهتر حال مجاهد او پیشمار است و تصانیف پاکش
 زیاده از حیطه گفتار اکثر خود را در لباس انکسار و اخفا ملکبوس دارد و از یاد ایزد بیخون
 در گوشه تنهایی مانوس ذات با برکاتش از نعمای ایزدی است و از رحمت آسمانی و کرم الهی است
 ائمه تعالی این منبع فیض اتم را و اسما ننده و سلامت و با کرامت دارد و بحرث النبی و آله

جناب مولوی محمد شتاق حسین صاحب رئیس امر و به سید
 زنگ ندای تیغ شرافت و نجابت صیقل مرآت صفوت و شریعت مردک و دیر تفضل کل
 موج دریای اوج اقبال برگزیده درگاه غوث الثقلین جناب مولوی محمد شتاق حسین صاحب
 سلمه الله تعالی از اعظم رؤسای و اشرف نجیبای امر و به است جبره ذات تقدس سالتش
 از ملکوت علوم دینی و دنیوی و زیرکی و هوشمندی رشک افروزی تخته ریاحین و گل و جبین
 کرامت تزیینش از فقه مدامت و مذاقت و لیاقت طاهری و باطنی خوشتر از موج گل آفتاب
 نظم و نسق مهات و دنیوی و امورات روزمره خیاط ازل بر قامت پاکش قطع فرموده و کسوت
 آئین دانی و لباس بر نهادن و لای کارکنان قضا قدر برای تن نازینش همیا کرده و آئین
 سینه بکینه او از زنگ حب دنیا پاک و صفا است و صفیه دل کرامت نزلش از کرد و مظهر
 این و سوسه گاه صاف تر از رخ گل رخمان نازک او است زنگ بهر خفا میش بنگی نشاط انوار
 دارد و رنگینی و خوش بیانی و دل زبانی عبارتش و لباس ساهین رازی جنباند از عرصه دراز
 بر بنمای شفقت عنایت میرساند حضرت جناب مولوی سید احمد خان صاحب بهادر و دام اقبال
 مغافل و خوار گردار عهد با سگوناگون و خدمات بوقلمون از پامی هست و قدم لیاقت

و صدای لایق طبعی فرموده و گریه و سر در نامه و زانیاں را بطور احسن نگاشت نهوده و در میان
 و در سر کار نظام جدید را با و برده و اوران عالیشان نسکال است و در اینجا ج صحت و دینوی
 سیرا یا نسکال است و در نظام مالی و مالی شب و روز و صورت و بر جمال مکرر و عشق این دوی هم
 بهمان دل مشغول است طبعی جای نش از بس و دست پر و در غریب نواز است و نظر و با رکش
 بر کشود و کار بسته کاران چو دیده عشاق بر حسن ظاهر خان و عجا با ز آید و توانا این دریا است
 جو و احسان را همیشه روان جاری دارد آمین یا رب العالمین بدیدم چو دانشی خوش قلم
 به تحریر و نقد بر جا در رسم +

جناب مولوی شیخ فدای حسین صاحب سلمه الله تعالی

از کتب زوایای شیخ سنی معتدل آید که بر گونه علم و فن فضیلت پناه و حکمت و سنگاه عاشق زرار
 که در کار عالم عالی طبع ستوده و شیخ همه تن کرم و فخر برگزیده و درین جناب فشی و مولوی
 فدای حسین صاحب فدای صاحب سلمه الله تعالی قدیم باشند و اگر گرامی و رسامی و اشراف
 نجای قصبه ذبانی ضلع بلند شهر است بر سبک شش کب و دانند که گران کششی است از جناب تقدیر
 و در علی گنده توطن در زید و اصل وطن را خیر با و گفت و در فن سخن سرانی و شعر گوئی کمال بلوغ دارند
 و در گروه شهر است نامه را گریست یعنی اندک فراتر از شربالون اورا انصاف الغضی و ابلغ البلیغ با سیر اند
 و سخن تصوف آیمیش را حیر جان باید کرد امید سکس سخن از نام نامی او بماندی یافته و آفتاب
 جنان تاب سخن وانی و شعر فنی از نو فینش بر روی عالم یافته است فصاحت یکبار از فاشیه دران
 درگاه دوست بلاغت از حاشیه بوسان ملاحت فلک با کلاه دوست سخن از فیض صحبت ادب با س
 شانت پوشید و در یابی سلامت در چلستان سخن سرانی از زمین توجش بخوشید و دیوانه چو چوین
 دارند و در و منو طلیسان طبع پرورش کشیده به دست شاعران موجود اند اندک دست سر از
 و زمانه در اندر عمده و کالت دیوانی ممکن بودند اکنون که سیلاب پیری از هر سو ارک زنگی را
 فرا گرفته از هر امر سیلاب طوفان نما حاضی توکل و قناعت بکف با مالید دست طلب را
 در آستین یکسوی کشید اکنون در گوشه تنهایی این و پرستی و خدا جوی را از مشیر نرم ساخته بجا آورده
 و به تقوی هسته در راه کد و رفعت مردمان بر خود و رستند چو رفزند و دود خست بهم دارند

سایه

احسان الحق صاحب سلمه و به که قشای بی نظیر و مردنایسته و خوشتر تدبیر است بامین ملاقات دلی
دارد و نیکوکاران منشی اشفاق احمد صاحب نیز رامی شناسد و در ارباب حسن ترمذی و اخلاق
بتقدیم میرساند و نوی فدا می صاحب باین که ای بی نوا محبت و مودت بزرگانه و ایزد و از
اخلاق کریمانه پیش می آید و ایزد تو انا و دشان برادر است سلامت با کرم و ایزد و آیین یارب العالمین

بر روی پاکش جان فراتر از چین صفتش چون صحبت اقطاب است بر ذراتش نام احمد یا خداست جز ازین دیگر نمی گوید سخن	ذرات بابر کاسته او بجهت سخن در سرشش بایه آداب است یا علی ذکرش بود یا مرقش است و قشدر کرد و از او جمله حسن
--	--

جناب محمد سعید خان صاحب سلمه زبیر

کرده خوانین عالی شان اسوه نجبای گردون نشان فلک اقتدار ملک و قاتر تاج فرق خلعت
سراج یوان صدق و صفای صاف سینه شفاف تراز آینه گوهر دریاسه تقدس و عرفان
جناب منشی محمد سعید خان صاحب دایم محبت از شرفای عظام در و سامی کرام قصه نجیب باو
خلع بجنوب است حالا بسبب کشش آب و دانه گلزمین مراد آباد بر از زمین قدوم محبت از نوم خود
شرف توطن بخشیده و از انوار فیوضات عرفانی مراد آباد بیان را معزز و فخر گردانیده فراتر از
کرامت آیاتش از مبس نعمت است ذرات لطافت سهاش سرمایه محبت و لطافت و افزونی سیرت
و حیات است و در ویش صفت مایه سیرت نیک خلق خنده رو است و معرفت یزدانی و طریقت حانی را
دل فراموش ایچو است آفریده کار عالم اور پاک طینت ستوده خصلت آفریده و فرق بهای و نش را
از اکمل سعادت کونی و الهی افتخار رسد و اعزاز رسد بخشیده آخون محمد بشیر خان والد بزرگوارش
از موضع زبیر که در سیه ست در سواد پشاور به سوزمین هندوستان جلوه افروز شد و در نجیب باو
سکونت و زبیر و پیش امام مسجد ثواب نجیب خان مرحوم بوده و بیاد ایزد بهیما مشغول گردید
محمد سعید خان صاحب از جر که ابا خیل است و در وانی طبعش جانب لغوت پیچیده است
همه تن پاک سینه برگزیده طینت ستوده سیرت خوش تقریر جهان دیده و گرم و سرور زمانه چشیده است
از رهنمایی بهیماقت و روشنی دیانت و امانت خدا و از خود بر نهاده و بی تکلیف می گوید فخر از انگریزی

در تمامه فرزانگان گذرانیده و آنرا غایت زیرکی و خردسگالی و در چشم و اوجران مرد مکنک سا جامی است
و در زیر آنگنون بسبب کینه سالی و فرط شیب از سر کارانگیزی پیش می یابد و بر عهده میر جرات
در رسته العلوم علی گداز چو جرم بریان جناب مولوی سید احمد خان صاحب بهادر غایت بزرگان
حضرت مولوی شیخ الله خان بهادر امیرانه می گذرانند و جمله کار و بار تجارت مدرسه العلوم
از وادید و نظم و نسق را و به انجام میسر رسد و گداز و بر عهده از انامل فیض تدبیرش گلشن میشود
به حال کل اخلاق را و مولوی ششام افروز است و بوستان تهذیب را بهاری رنگی آفرین
و انبساط اندوز است و ستاره خوش گفتاری و گزیده کرداری از خلعت خانه خدای سبحان آفرین
بر سرش نهاده و آتواب خنده روی و فرار جوع و صلی از دیار میزائل بر او کشاده است خدا که جاندار
محمد سعید خان صاحب را و او نماشاد مان دار و این

جناب ششی ذوالفقار خان صاحب سلمه بربر

علمار و قلم جویان شسیم دیانت پناه امانت دستگاه سرایه اخلاق بے پایان جناب ششی
ذوالفقار خان صاحب سلمه الله تعالی از شرفای کبار و رؤسای ذوی اقتدار بنارس است
تدبیر باشند و آرا و خست بنیاد هستند از پدر شمس العیسوی که خامش مرگ سرخ گداز
بود و خامش و بنارس اختیار کرده و روزگار پیشه اند و شیر خیز این خوش فضا همیشه در حساب
مالی و ملکی ملکه آفرین جو و کمالی مر جیا خواه دارند و زبان دانی و دوران وقت هم مهارت
و سودای حسب کشود کامی دارند و آلد ماجد این بزرگ منش و در صغر سنی گذرشته داعی اجل را
لیک گفت و گو هر هستی را در سلک فنا در عین شباب و بر نانی شفت این سرایه دانش و
بیش از نیروی بازوی خود و نیز از غایت هو شمنندی و زیرکی بهادر هران خود علوم خرد و
و فنون لا بری حاصل فرمود و آرای جیت و زور بازو راه فرلفه طفلی و خرد سالی را و لیرانه
علی نمود آنگنون از چند سال بزمه پیکیان چاک است و در سر کار گردان اقتدار حضرت
مولوی سید احمد خان صاحب بهادر دام اقباله بر عهده صدر ششی مدرسه العلوم علی گداز
نشان است و بر کرسی دیانت و امانت سر فرزانگی ازل کسرت امانت و دیانت حسن اخلاق
و هر گونه شایستگی و خوب سگی و صفات لطیفی را بر تاست و ریاست او قطع نموده و کلام مشراف

و جنابت و انکسار و خرم اندیش و نیکو گشتی آفریدگار عالم برای فرق مبارک او آفریده
انسان صورت فرشته خفته طاعت اطمینان و است این کردار نگار پلاس و پیش خاک نشین ایم
بنظر گرم گریه می نگرد و می آرد و عا گوینان جان ثار و نگاه خود می و اندازد و جهان از جان آفرین
این گوهر دریای علم و حیا را و انکسار از ان و آفرین باریب العباد و محکم

در سه خوش تالم نشی و در انکسار	دینت بنا و دامنت شعار
نیز یزیم چو او نشی و نه تمسند	سیر یا بهر نیک و حسن از بهر بند
ز رویش عیان نور شایستگی	ز خویش عیان نشان با شکی
چو بنگار از طبعش همه پاک و صفاست	نزد کردست آگاه و عده خلافت

جناب مولوی ابوالحسن صاحب بدایونی سلمه بدیه

جوش صاحب کرم علم و بهر خردش دریایی کمال است عالی قدر درخشان گوهر صدف شرف و صفت
جوهر مخمخ جنابت و منانت نیز بهر انکسار آسمان علم و فضل و موز شناس اسرار ابد و از انشا و طبع
چون هفتک و چو چمن جناب با سطر ابو الحسن سلمه الله تبارک از زو سالی نامدار و شرفی می افتد از
قبیله بدایون است خاندان علیا شریف الریس شریف و همایون است سلسله نسب او با محمد بن
حضرت ابو بکر الصدیق میرسد او صفاتی و صفاتی او غایتی و نهایتی ندارد و در موز هر گونه
طیوس و لغون را نیکو میداند از نایه علوم و فنون و ادب انگیز می بالمال و در فن شعر فنی و عرفانی
صاحب کمال است و لوازم تمذیب و شایستگی را بدین زینیکو بتقدیم میرساند و مراسم اخلاق
و حسن شعاری را بر بزرگان نبی می آرد و در علم و خبر و باری گوی سبقت از هم عصران و هم چنان ربوده
و لباس انکساری را که حلیه خوشتران است بدین خود و است کرده باین و شست بهای کسری
و تولیدگی هم شناسائی دارند و یکی از خیر خدایان خود میداند تا هفت سال در مدرسه العلوم علی گذر
بر عهده بررسی انگیز می مامور نامند حالا از یک ستم به ششم به سگی جنابت آنرا بیل
سید محمد مدد خان صاحب جمالی گوشت بر عهده مترجمی صدر سر فرزند زاده این خوشنشان این
نوجوان مصالح را استلاست باکر است و است شده نشانده معاف است و سیان و آفرین

خوش زبان و خوش بیان خوش نقال	در همه عسل و بهر صفت کمال
------------------------------	---------------------------

عالم و سیر بیست هر دم موخ زن	مام نامی دوست حضرت بود احسن
چهره او بمطهر صدق و صفا	ذات پاکش هست کان القا

جناب فشتی دوست علی صاحب مرحوم سکن کاندله

نگارنده که قوم فضل و کمال دانسته روز وفات آمانی و امانال فرد بکار دیوان آفرینش
 شناسنده اندازد دانش و نبش نیک خصلت معوده طینت آگاه از روز خضی و علی
 جناب فشتی دوست علی نورالله مرقد از باشندگان قدیم کاندله بوده است و در حق صاحب
 چه نامی و چه ملکی ملکه داد و داشت و جمله حسابات را صحیح می نگاشت و از دولت ج بیت الله متع بود
 و در راه یاد خدا و این روی پرستش از لب متورع آمد و در سنی و متواضع و خوش خلق و خوش تقیر
 بوده است و عقود از رشته امید بسیار بسته کاران از امانال عطا ده کشته و بیشتر از و اشیای رنگارنگ
 برای همواری خانه زندگی دوم می داد و بار احسان بر دوش مفلوکان بسته کاران بخوش و غمی
 می نهاد و تنه زندگی بر حده فشتی گری بسیر کار انگیزی در سیر و ز پور پنجاب گذرانید و پنجاب
 بعالم کبر سنی بر رض السعال قفس خضری را از ظاهر روح خالی گردانید و آگاه کاندله و آگاه
 و اسپین فیروز پور است و در دوزخ از یادگار است یکی حافظه عبدالعزیز که در حسن اخلاق کیست
 و در آرد فشتی و خلیع العذارای بی همتا است دیگر سبط احسان الحق و شانس عالم است
 آیین نوبه و هم چشمان خوش متنی و فراخ و صغلی را یک رنگ و بوی و کشت زار بود و سخارا
 خوشگوار آجوبی است این جهان آفرین این هر دو برادران را و انجمنانده و نندرت و کمران داراد
 بحرمت النون والصفاد

جناب میان صوفی نور محمد صاحب جغتای نومی نورالله مرقد

حقائق آگاه معارف و دستگاه کرسی نشین امج طریقت لالی ابد الرمح معرفت بهار خوش نصفا
 بوستان شریعت خواص و ریاضی لطافت و حقیقت عایش جمال الله الصمد جناب بر بختی نور محمد صاحب
 نور الله صمد از شش کبار و اولیای کامگار حضرت جغتای است و از زاده شیخ زکریا کاندله
 حنا که توکل بکف پیا لیده و خرقه قناعت و گل بر دوش کشیده همه عمر مانند عمل سبیه بهما
 در آید کان خفا از همه کس و نامیده و مرکب از و برستی و خداستانی در میدان صداقت

و عبادت در اندیشه بر اسرار تصوف و در روشنی تقاد و از رموز تنزیهی باطنی نیکو ما هر بود و در پرده
 سیاه رنگ شب با سجد و حقیقی خود هر از ماندی دور گوشه تنهایی با یاد و دود و ساز و آواز نیروی
 نورند شاد و در روشنی مراقبه خدا و بر سوال مسائل سلب پرده قبل از پرسیدن جواب شافی گفتی گوهر
 تعلیم اندوختی و قلبی را در سبک و دمای طالبان از شغب نظر نور اسفندی همه زمانه هستی در یک حجره
 تنگ و تاریک به ایزوی پرستش گذرانیده و گاه دست از وحش پیش کسی ارباب فعل و ازار
 اگر داند اگر گوی هر یکن این دریای معرفت جناب حاجی امداد الله صاحب سلمه رب و جناب
 حافظنا من جسم مردم بوده اند شمع فیض این هر دو بزرگان مانند ضیای آفتاب عالمات بر کنای
 و به اطراف جهان رسیده و گرد و بار و مردم از جوش فیض اینها آری باب کشف و صاحب
 قراب گردیده تخمینا در شصت و یک هزار و دویست و پنجاه و نه دن رنگ از سیاه و دهی ازین که خط
 برداشته بفرمود پس برین بردند و گوهر جان را به مسیر نیان قضا و قدر سپردند زادگاه آرامگاه پسین
 او جنبانه است ایزد جاشانه برکت روح این حضرت ما را اهرم به بخشید - آمین

جناب حاجی مولوی محمد قاسم صاحب مرحوم نانوتومی

شیرین فضل و کمال بومی دلاور و گزاف عشق ایزد و ذوالجلال شمع شبستان طریقت و سیرت
 هر چه حقیقت و معرفت عالم کامل و در جو دو سحر و شگب حاتم جناب حضرت مولوی محمد قاسم صاحب
 نور الله مرقد از گزیده و علم و سنجیده و فضلا و قصبه نانوته بوده است و منازل علوم گوناگون
 و شیب و فر از روز فنون و فقهون بقدر و مہمت و نیروی قراب خدا و ادنی که پیچیده بود و در
 کان علوم و مخزن فنون بایر گفت آنچه در تصنیف او منشی اندیشه بر نگار و بی سست و هر قدر
 تقریش سرسیده آید نیز با است بر اسرار تصوف و صفای باطنی از فیض و ربنا حاجی امداد الله صاحب
 عبود و افر و داشت و در سیدان و سع و تقوی لایسی انا لا غیر می می اخراشت تا بفرستادن کمالش
 و در شان تر از برق خطاطی بود و تقریر و پدید برش هر گونه مشکلات علمی و حکمی داشت آنچه
 در همه عمر دیده و شنیده بود همه محفوظه خاطر بود سینده او را نمونه لوح محفوظ بایه گفت دلالی آید
 اندر زو و یسینش را در رشته جان بایست ازین شیرین کلام و عذب البیان بود و گوئی سبقت
 از همه علمای موجوده زمان بر بود و بتاریخ نجم جادی الاول سنه مکرار و در و در معرفت و در سحر

نما و افتان و خیزان خود میرفتند و از جسد خود بخانه می آمدند از گشتن نشان من بهم دل دو نیم دارم
جناب شیخ عبد الغنی صاحب مرحوم جنتیاجی

عالم باطل و بی همتا در تقدیر و علم و فضل آسمان شجاعت را تا بان که کس بخیر از اخلاق و دریاگری
و ادب پاک از گریه و زاری جناب شیخ عبد الغنی صاحب مرحوم از آگاه دلالان و هوشیار و درویشان
جنتیاجی بود و طاعت و عبادت را نیکو می دانست حاکم و فرزانان بیشتر عبادت می نمودند و همه عمر
در ملازمت حکام و فوجدار می گذرانید و گاهی شیرینی تا جائز می طلب می نمودند از غایت خرم و حلیه
مستحق پیش می گردید و در پیش از خزانة سرکار می یافت در آن چراغ زندگی می یافت و اگر الله
غذا می روح او بود بے ذکر الله حال او چون فاقه کسان زار و مضطرب است شرفش از نظر آ
هر دم شربت و مشغول عاشق صادق خدا و رسول بود تا دم و پسین دانه با می تسبیح و بفرمود
موج دریای حلقه و اخلاق و درخشان گوهر صدف محبت و وفا بود اکنون سه سال است
برگردد اسکات جاوید شد و پسر هم داشت یکی سیدی مشی عبد الغنی که از پس مردی و خلق و خدا پرست
و حاجی بیت الله و امام خوش خویان آگاه دلالان بود پس از پانزده روز از گشتن پدید خود
را بهی جنت الماوی می گردید و می فرزند حافظ سیف الرحمان که قرآن خوب میخواند و در پیش
و ارسته طبع بود پس از شش ماه از پدید آمدن در جان بجان آفرین سپرد و اید و ن خانه نشان
از مردان خالی است انا الله و انا الیه راجعون شیخ عبد الغنی صاحب برادر خرد و نوی عبد الغنی از اولاد

تقریبات

این تقریبات بر کلیات اردو مصنفه خود رنگ قسطی بر ریخته

بمیان کلید ناطقه قفل کشا در گنجینه ستایش و نیایش و او را در جهان آفرینی
بدست خزینه و ارانده عرش سیر لامکان پیماست که در خزینه قدرت او رنگا رنگ جوهر و در
صناعات خرد افزا و گوناگون گوهر روشن و جودات و انشاف و زینهار و پوشیده است و در دریا
آفرینش و قلبون امواج شکفت خیر و حیرت آگین می خیزد و انواع انواع لای بی بها و ثبات
قدرت او چراغ پیدای در بزم اختراع و ابداع می افروزد و تجمل امواج عمان قدرتش موجی است

تعبیه اتما خالت انسان که بر یکی موجودات و تمامی کائنات بزرگی و سر بلندی دارد و در ده
انسان را با لباس شرف شکفت، و ده از انطق و سخن بخشیده است و در پرده سخن سانه پای خوش آید
و دل بر بایده زخمه زن و مانیده است و در سر و سخن نوای پای خوش و صدای دلکش نهاد که
هر نو از ده حسب نیروی فکر و اندیشه آسمان پرواز و خورشید و چرخ و قمر و غنچه و موافق توانائی قسم
او را که خویش می سراید و نیز در سخن فرستاده پاک جوهر و سرایه فصاحت و بلاغت و شاعر
گران بها ملاحظه و جلالت به آن در جود او که هر که سخن ستوده او بشنید زبان ناطقه او
گو یا بگوید که در دیده در شسته زار کفر و الحاد و از گردن جان پاره پاره خشک و گلشن مجنون و در
در چاه و سیمان انداخته و خالق اکبر را به با لگ بلند اندک کبریا و کز دو خانه اسلام را از شمع
ایمان منور و در نشان فرمود و خدا را بزرگان هر از سر جو و در خشت و شش بی در و بی حساب رود است
آیا بعد از بخشیده و پنهان بباد که در عمان سخن چویش با می فراوان و بلاطم بکران است هر قدر که
درین دریای ناپید کثای را خوش زنده جان قدر گوهر آید از مضامین بدین آرزو فراهم آید
در میزان اندیشه و قرار و سگامش بیکو بخشیده ام و آن چشم قد ما رویش دور اندیش
بار بار دیده ام که در بحر طالع سخن سخنان معنی آفرین امواج گوناگون پرکته به سر می زینت
و اندوایی فکر رنگا رنگ جلوه ظهور می نمایند و در گ اندیشه خون روان می چکانند کس
ز سر سخن را در گره مناسک حکم بسته در پیچ و تاب سخن نوربان میرساند و شخصه شمع بی بها
سخن را در کیمسه کنایه و تشبیه بنزد کرده خیالان مافی الضمیر را از ترشحات سحاب خوض و فسخ
شادابی می بخشند کس به نغمه عاشقانه و دو درون را از بوی سینه دکانون دل بیرون آرد و در
در زمانه مشوقان و غمزه طرخان نغمه دلکش و رشید در آفرین میگذرد و بعضی کسانند که
بر با چهره عروس سخن را از غار کاسا دگی و حلیه به کلگی آراسته حسن فزود و از غرضه هر خنود
طرز نگارش سخن خود جدا گانه دارد و بر یک مکتب و از یک خوار این منزل دشوار گذر و راه
مزدوق راستی باید و این عقده سخت را از یک ناخن نگارند گشاید از بیجا است که این چهره
عظیم و شگفتا شین عبد الرحمن حیرت جنتا نوی قفل و کمان سخن خود را بر طرز و این زنگ
این فن و بر و در شش و ادبیات این اقلیم سخن در بار و مانی سخنان بلند سیح و در سلسله عالی طرفان

گزیده خشیج نه کشوده و ساره نمایش و نام جونی را از پامی آرد و طمع نه پیوده و نه گاسه سخن را
 کاسه گدائی و کبکول لقمه چینی کرده و نه بامید کسه نوع منفعت و بهبودگی این بساط پاک خوشترنگ را
 در سوق سخن آفرینان عالی و مانع گسترده بلکه هر آینه خون آلود از لب زخم و لم برآمد بهمان
 کسوت سادگی و لباس بے تکلفی در دلق تحریر بهستم و نه را که در دو دناک جهان سوز که از تنور سینه
 بے کیسه مایه خاست فوراً اورا خلعت نظم ساد و پوشانیدم گاهی دست گدائی در تنهارم ^{در کاه ۱۷۵} مستعار
 و زکاه تشبیه و کنایه دراز نه کردم نه وقتی جبین نیاز بر آستانه و فائق معانی و صنایع مایه سودم
 پیوسته در درون و جوش دیگر طبع را در پرده سخن آشکارا گفتم و ژاله فرگسی را به بهانه شعر سرائی
 بر کشت زار بیان فرود یختم و اما خوش آمد خاطر زخم خورده خود را محو خط داشتیم و حرفی خلاف طبع نزاع
 به پیرایه تصنع نه نگاشتیم هر مصرع که در دناک ماست و بهر شعر آله جا نگذاشتیم استقامت هر نقطه
 اشک دیده حرمان و دراع سینه سوزان است و هر کلمه یار که سوخته از دل بر میان است از معنی
 بیخ من آن نبود که این سخن ساد و کلام آتشین و آه جزین را در رشته فراموشی کشید و شرف لایک
 و هم و این پذیران مجنونانه را از زنها سخا و خفا بر آورده در بزم صورت انجمن ظهور و شناسش نمایم
 و تجو در او بر که سخن سرائان بیدار و درون در روشن و لان تقدس مشحون بشمارم اما حسب ارشاد
 و الا نهما و جناب ملائک آید برادر صاحب گرامی شان مولوی محمد اکبر صاحب سلمه الله تعالی
 که باغ شایستگی بر ابناء و گلزار استودگی را نصارت بشاشت آمار و چراغ علم و حلم را نور جهان افروز
 و در کستان زهد و تقوی آمدند و در بهما ادب آموز و آسمان فضل و کمال را خورشید جهان تاب و در پسه
 ناپید کنایه علم و بهر آلهی خوش آب اندر همه مسودات را که یار و یاره و پریشان میجو حواس مجنونان
 در زده یاسه پریشانی و طاق اتری افاده بودند و در سفاین و برینه و بر قرطاس پارینه پریشان
 و خراب نگاشته نهاده بودند و بهر از تحسین و تفصیل جسته فراسم کردم و برادران روحانی را که مرا در
 از نظم ماست در انجمن جمعیت و فراموشی نشانده بودند و نگاشت و انضباط مرا قهت از رشته ارتباط
 و اتحاد و آدم جناب مدوح که کالبد علم و دانش را مانند روح اندازتن زدن و ابا کردن ما
 دست استبداد و در این آزادی و طبع العبادی مانده ارشاد کردند که نمیدانی این و جهان آفرین
 در تن سخن روان فرود نهاده و جان فردا بر آسمانی داده سخنیکه از پرده دل می خیزد و مجننه

و اینهم بزدانی و آشکارا بر تو آسانی است از آن سخن دل مرده جام آب مگر گنگ زندگی نوشت
 و از جوش گرمی غذا داد و اوقات با نسیب و خلعت حیات جاوید پوشید و خلعت سخن بلاغت کلام
 آینه دل را صیقل نماید و ملاحظت و جلالت تقریر باغ خزان رسیده انبساط را بهر یاب و بهاری
 شکفتا ند و سبزه خرمی و مسرت در چمنستان سینه رو یاند اگر چه بعضی دانش پژوهان گزینیهایی
 این زمان ساز سخن سرودن را تشبیه به درودن شجر کرده اند و سخن آفریدن را سبزه ختن
 در آتش حرمان و بدبختی بنداشته اند و سخن شناسان سخانی جو را بر مرده کسان می شمارند
 و انگشت آخر اصغر زبون گوئی بر بر اندک گاشته آنها میگذارند نظر برین باید و سرانی نباید انداخت
 بلکه عنان شبید بر توجیهی را در میدان قزاقی کلیات مطبوع باید ساخت چرا که هر دو معنیان
 به تنه و در جمله سینه مانند نور جان آسوده اند و در مهر دل همچو فرزندان شیر خوار شونده اند اکنون
 از یاد و رمی خامه جاوید نگار از پرده دل بیرون فرامی بده مسان سبزه بهار در گلشن ظهور و ظهور
 و سیده اند کلام را فرزند آن روحانی گفته اند و سرای خرمی روح و روان و زبده اند از آن عزیز
 فرزندان را که از سخن دل پرورده و از نور جان برومندی تشبیه از اوقات عزت فرو آورده
 و گردن زدند از سخن و در بوی فراموشی و کالون لبیان که اعتن آیین میوشند می نیست گفت
 از طاق حافظ فرو انداختن گوهر اندر یار آورده را در خاک ناکامی باز نداشتن است سلطان اما
 در دبستان فرزادگی سپارند و چندی در بزم محشمان نگذارند چراغ بلند نامی فروغی نماید
 بهر حال چون دیدم که برادر ما باغ بقای جاوید را با بهار می خواهند و یا دین روسیاه را
 بر صفحه روزگار نقش کردن آرزو دارند و بر حسن قبیح کلام نظری اندازند ناچار بهر طبع
 و یا بس سخن خود را هر چه بدست آمد در شیرازه فرامی بوند و آدم و گزیده را رنجان براس
 یا ران و عکساران و ستوده نوریان بر آفرینندی خاطره روان نقشه درون می گذارم بکی بود وستی
 خود را بجان آفرین می سپارم اگر از سخن درواگین مالذته و فرستیده یا بند بد عای خیر یا بد عاید
 و رنه این درویش سینه ریش را بر حال ما بگذارند یا ریب هر نو آئیکه از گوی مایه آید
 و صد آئیکه از پرده خجسته و نیمه از مضارب فرمان هست حرفیکه از زبان می آید سینه به کام لب
 بر تار بیان زخمه زان است همه آموخته و تعلیم داده معلم حکم واجب الاذعان است این آواز را

اگر به نغمه مناجات و زینت براری لمحه از اثر خلوص و صدق ارادت در آن اندازی می‌کرم
و بخشش والای تو اگر به نوازی ناله و آه در دناک از کانون چکر به کشی همه بارضا و خوش اعلا می‌تو
درین اوراق بر چه نگاشته ام سر پای زلف محمد شمع دل است و گمان که نقش بر صفحه تو خاس کرده ام
همگی شبانه تا بان از کانون اندرون مشتعل است و درین آتش پنهان اگر تابسته از نور و درخا که از
و بی و پر تو از ضیای سه پیش حقیقی بخشی از جو و عنایت تو و در نیست و این ناله را اندرون و بی را اگر
از بیمه اثر فروغ جوش جهان سوز بر افروزی دور آهین دل سوزش از دور حقیقی رسائی
از مهر کرامت تو بعید نه یارب درین آه و ناله ما آن اثر دل افروز و نور افرایده که هر که از
درد اندرون بخواند دلش مطلع خورشید عشق حقیقی گردد و آتش محبت و شعله یاد تو در جگر سینه
به سینه به افروزد که ادنی تاب او بهانی را خاکستر سازد و پیوسته تا عشق تو از زخمه و خاویز
در است شماری یواز و یارب آن در که در جراحت دل مانده و هر دم تسکین از نیز و شفا
لطیفه احسان بی پایان تست اگر اندک به بخشی عین بند پروری و نشان کردگاری است
و اگر در و در و در جراحت بر جراحت بزنی پیوسته سر تسلیم و در تیار و در نگاه تو در سجود است
و در همه حالت رضای تو عین مقصود یارب در کلام درد آگین این خونابه نوش خندان و در
و بار بار در دشتی آن نور به که خایه محبت را نورانی و جلوه افروز عشق حقیقی سازد آن ناکینه و
حسد یغریز که کاخ مونس را خاک نماید رگ گینه پریشان را از نیشتر دشمنی افزا و حقد آفرین
دور دار و گستان خاطر و دستان صفوت نشان از سنبلی و ریحان اتحاد و داد آبا و جد و در
یارب گل اندیشه یاران را از گرد خار آهوی گیری و عیب جوئی محفوظ دار و غمخاطر نماند
از بوسه شام افروز خلوص و کجمنی شگفته و مخلوط دار یارب در ریاض زندگی طریقه دوستی
ماندیم در رنگ بودیکه بودی دیدیم و در جایگاه نشاندی و یارب در ریاض زندگی طریقه دوستی
بردی رفیق و گوشت که در بحر قریح آفریدی در ملک بیان و در شکر شکر پیوستیم چون روزی
ازین باغ شاد افرا برون ببری و در گوشه ای تاریک به ساری و گریان از روزی
از تن نازک و بی و خاک با چرخ را تا فلک بر نشانی در آن زمان از آب بخشش و سیرابی ده
دازیم و هر آن بر سرش کرد از گران خواب و این برانی خوابی مده آمین یارب العالمین

ایک نمبر و ایک کتب تحفین ربنا غفر وارحم و انت خیر الراحمین

خاتمه کلیات اردو

باد و پیما یان چمن تیر روشن مانی و جرعه کشان میکند و سخیانی را کفن عادت است که چون
 کواخی جزایده از گشت تمام صورت انجام دهند و یک خانه سحر نگار از منزل دشوار گردانند
 و قطعه به شارستان آرد و رسد هماندم از فرط سستی مهبای خرمی و غور سندی آستین افشان
 و و جد کمان در قرض زنان سر و سپاس شکاری قلماسی جهان پیر و نعمه متاثریش تا ز پیرایش
 این دلبسته بناد در بزم بیان می خوانند و آرزو پائین آمدن کار چرخ شادمانی و خوشش دلی
 در کاغذ دل برافروزند همین نشان حیرت سوخته جان را امری محسب کاری سخت رود
 و در توده نعلت بوش بر بابر دل نازک از خود بکشد و اعنی چون می بینیم که صحبت و دلی همیشه
 از فرزندان روحانی بر سر آمد و این عزیزان جانی که در تدار خلو تنه سینه و مهر جان مقیم نماند
 و از شیر روح و غذای روان پرورش یافته اند اکنون جدا میشوند و از آن جن جنوری وری
 می و در زند و نوازای الوداع و بانگ جدا فراقی میزنند و آتش مهاجرت و ناله مفارقت
 در تنور زندگی مای افروزند چه جای شکر و سپاس است و یا تو تیغ اندوه و بر اس پایا که
 هر دم رفیقی یا د از فسانه آخر شدن دستان زندگی پدر و دیگر دیدن روزی کاغذ هستی هم
 می دهد آینه بیا پیدا است که طریقه از دست ما این جریده و ندیان لباس اختتام پوشید
 روزی کتاب حیات مانیر از دیوانه فضا و قدر کسوت انجام و انصرام خواهد پوشید
 از اختتام این کلیات حیرت برشته جگر را اندیشه هم رسانید زاده و سپین خود انگیز است
 و این فکر پیوسته در پهل و خلند تر از تیر است یا رب اکنون سپاس خاتمه کلیات گویم
 و یاد در شست آفتاب و نورع آخرین بستی که روداده است بخون نماند برهنه پا ویم چون نوک سپاس
 و زخم نه نیایش این روزی بر لب و انهم نموند آتش حرمان و شعله مفارقت و جگر دل و با لتهاب کرد
 میدانم که باز دیدار این سینه که اندوه نایب است دیدن نخواهد بود چرا که اندوده پنهان شد
 ناپود شد آینه ارسمان برای برده آینه گمان زنده دل و نورانی برای بستی که در چشمه میدان
 ستود و شمرل است و ادیای دل را از گران بها گوهر است آینه از خالی کردیم و پیش از ان

و بعد روان انبار پانها دیم و راه خود گرفته فقیه و از بزم خرمی بیرون رفتیم یارب و خشنود مطلع
 قصیده هستی بار از بیت بمطلع رسد در بیان حالت ماضی و انسان را به برگردن معاد و نیت و دعا و کاری
 ستوده فرما و در شکبه مکافات کرد و در ذخیره یاد او بخش اعمال زشت مکش باینده گنگنا ریم
 نو امر کار و پروردگار هست و در تنگی و صعوبت تویی فراخی ده است یارب این کلمات
 از کرم عیم خود در چشم جهان و جهانیان فیروز می و اکبر و عطا کن و در تقصیر و فقرگاه پهن زندان
 معنی پروردگاری ده آئین یارب العالمین

این تقریر بر دیوان می جناب مولوی فی امی حسین صاحب قدس انوشته شد

سیر سخن از جلوه افروزی ستایش داد و دادگر سخن آفرین مژین و ایوان طلق از روشنی
 شمع نیایش فرمان فرمای اقلیم بیان روشن تری شهنشاه آفریدگار عالم است که همه
 آفریدار از آفرینش انسان زینت و آفرینشید و کرده گزیده شکوه انسان را از پیدایش
 سخن سخنان والا گوهر و معانی طرازان پاک جوهر ممتاز گردانید سخن گزایان پاک سرشت را
 از خزانه خلق الانسان طبع البیان فرمود و جواه انما فرمود و آرزو طاق اوق من البیان
 اسم اگر فکر آسمان بیمار است که نمودی ایزد بی همتا است که در سخن اثر و در اثر و در و در
 گدازش و سوزش نهاد و در طلسم کاری و جادو شکاری و اندر و بی پیش بر و کشتا و برتری
 ستایدن او داشت خاک را چه یار که زبان گفت و در کام به بنیانیم و آواز است از خلق و م بیان
 بر آیم آنچه گوئیم و نویسیم همه آموخته و بخشیده اوست و آنچه نمیدانیم و نیاایش بر فرشته ستایش سر آیم
 همه داده و آفریده اوست و خورشید پاک را از فراز بیانی و روشن کلامی سر فرازی داده و موجب
 آفرینش کائنات و سخن شیرین و معدن فصاحت و بلاغت جان آفرین فرمود و در ثانی
 قصیده طبع و تسین نازل نمود مطلع قصیده ایجاد و تکوین بنام ذات پاک اوست و قطع ترجیع بند
 انشراح و ابداع همه موجودات بر دست گوهر بی همتا اوست و در قعر بحر سخن نهاده و شمع طاعت
 و نلاحت در دست نطق پاکش داده هر قدر که در محیط سخن پاغوش زنند همانقدر لای آبدار
 صفت و ثناء بدست آید و چه قدر آنکه در دریای کلام و بحر بیان سخن غوطه زنی بهم رسانند
 بهمان اندازه جواب بر دایره پایانش در دامن بیان فرارند و سجد و ارادت بر خود است

دور و طاعت بر محمد مصطفی است درین آیدان نیست تو ایمان در بار زمین رونق افروز است
 میان ترقی و بلندی کمالش از چیز گفت و میطه گذار من بر دین سخن بنجیده آب حیات است که
 هر که جانم از او نوشد جانم جاودید زندگی پوشش ز دانی است گل رنگ اندوه و فساد هر که نماند
 از شکست لذت مسرور و مسرت افزا یا دگر گاری ای می چشیده و نوشده اوست کسی که از دیک قاشق بخورد
 شمع نام آردی در دیوان این کارگاه و سوسه برافزود با نیست بی خزان که ریاض فردوس
 از رشک و پرده خفا نماند و گلشنی است همیشه بهار که صحرای غمناکی و دیرانی از شادانی از غم گها
 گریزان آینه که این زمان چه دیوان و مبارک است و چه اگر امیزد تو انا و تبارک است
 که تازه بهارستان سخن رشک افزا هزاران گلشن یعنی از دیدن دیوان و دم گوی خدای
 و مسرور اندوز از دولت و جنت و انبساط شده و از مخرج مضامینش لای آبدار معانی
 دور و امن نظر و درین فراهم کرد از صدق و حروفش رنگینی گوهر فصاحت و متانت پیدا
 و از تفرع عین عبارتش در ایمان بلاغت و در زبانت بود فصاحت کثیر آستان بوس معانی است
 بلاغت جارب کش درگاه عرش پایگاه دکنه دانی اوست پشت برین شایسته از دنگ کیمیزی
 اشعارش و باغ فردوس یا دگر گاری است از زمین بندگی فکر آسمان سیر بلند قار منش
 این نگارین نامد را اگر زاده شبت زنده دار بر دکان پرست هیچ خیر است گیر دکل معرفت
 و غنچه حقیقت و در دامن آرز و چند و اگر ملامت گو فرار بیان بر منبر و خط و پندیش نظر نیست
 و ریای اندر ز گویند و میطه نصیحت خافتن را موج زن یا بار و اگر عاشقان سوخته درون
 و سیدلان بگفت شمع و در دکان سازند صورت محبوب را از آینه تصویرش آشکار اینست
 شادابی مضامینش همچو سبزه باغ بهشت اعلی را نور بصیرت و جگر جلالت و جن لطافتش
 مانند بر نهادن سیه در دکان سقیم القالب را از شیدایت و شعله رشادت سوسه
 شایسته آن سادات آرد از رشک هر شعر و لایز حسن خیرش بیت ابروی خوبان لباس سیاه
 پوشیده حال کل دکان از غایت محرابی قطعه جان افروزش در چوستان خط متواری و مژدی
 کرد آیت دیوان با نیست سرت افزا که از آبیاری شیرین دریا روح پر فتوح سرشته
 و با نیست جهان نما که از باده پر شمع بخش خرد آفرین روان مملو و لبریز شد و در جگر

لطیف پیر سبیل باغ بهشت تسکین بخش و تفسیر گی ربا و نرسیده غروب است آگین مانده
 حوض کوثر راجت ده فرحت انما سبحان الله زهی شان مصنف او که فرمان فرمای مملکت سندهانی
 و خداوند سلطنت بی زوال بلند معانی است تحت نشین انعام صیانت و زراعت مالک سریر
 و بیستم سعادت و لیاقت و گلشن آداب بهشت بالیدگی یافته و قلش از سحاب حرمت یزدانی بر روی
 و سنجیدگی پذیرفته طبع و قمار دشمن معنی آفرین لطافت خیز و ذهن و دماغش عرش همافز است انگیز
 آستان کیدان پناهنش سجده گاه و ذهن و دکان و فرگاهش کعبه فهم رسا و قبله اندیشه زراعت
 است تهنیت و اخلاق پاسبان درگاه ثریا پایگاه اوست حکم و شایستگی دربان پست و در
 و دستگاه اوست و میر فلک بسته بر دار بزم معلی است و مطرب گردن غزل خوان محض علیا است
 اگر چه عمر در دریای سخن بر بنمونی ملاح بیان شنودری نموده آید سفینه و صفت بی پایانش را
 بر ساحل آرزو نرسانم و اگر تا بدو روشن بساط وجود این و سوسه گاه آخر قضا و محیط ناپیدا کنار
 دست بیکرانش پاغوش زخم کوهر جانتاب حسن تعریفش در دامن تحریر نه آیم کلمش فرازین
 دقیقه رهن و فکرسش لطافت آگین سزا پایقدس کشف غوامض و صفش کلام نیست فرجام است
 مفسر آیات رموز مدحش بلند می خیال مبارک کلام اوست ایات

ندیدم چو او شاعر لغزگو	همه نیک و روح نیک خو
شهنشاه اقلیم دانش وری	سلک سخن داد او سروری
سه پای همه نوز چون مهر و ماه	خیالش بعرش بین برده راه
بخوانم چو او را ملک پایگاه	بجاست گفتن فلک دستگاه

ای عبد الرحمن سراپا عصیان میدان حسن اوصافش ازین دراز و دریا است و فرا ای
 لالی مع کما حق که دل پسند سخن بعد ان معانی طراز باشد در دامن گزارش بسا بعد ازین خود را
 از آب گلاب نه شوی حریف از وصف پاکش نه گوی تا ذخیره میافت و سخن استعداد و خرمین گاه
 و از تو بهم نرسانی دود کلمه ستایش و توصیف در خیالان بیان نه نشالی ستودن بزرگان فرستاد
 از تو ولید و جلال و قتیله مویان خوشتر نیاید و پیودن جام ریح آتش رنگ مرغ عالی چایان
 و سخن طرازان و الا گوهر انگدایان و بیج میرزان نیکو ننماید زیاده ازین غرض و همچو خم بوده

اندرون سینه خود بخوش هر وقت که در جلال شهنشاه

خاتمه کتاب

نیم بر شیم ریاض گفت ستایشش که فریدگار عالم و عالمیان است که از غصه خون خشک و زار
 و زوئیده گلهای رنگ و برگ های سبز نصارت بخش دید افزار و یامد و در گلهای و زمینها
 تا نگی خرد افروز و روح خوش کن و خوشبو شام افروز شکفت نما و نیره در نهد و در کاخ مشام
 متاع گوهرگون اندیشه و سر مایه نعمات بود کلان خیالات پایی فلک سیر و فروغ ده جبهه رخ
 و انش و بختش بود و در پرده خیالات انسانی عروس نیست مانوس قدرت و صنعت خود را
 آشکارا جلوه افروز نماید و جاسه را بر حسن عالم فریب این عروس فریفته و مستقیم گرداند
 آرایش و زیبایش این کارگاه کن فیکون مختصر بر خوی دوستی خیالات انسانی است و از شوال
 خیالات عالی و ماغان و بیدار و روان الیوان آفرینش بر حسن و جلوه افروز جای بیست
 بین عروس خیال و تمام اشغال است که کاسب از لاله حسن عالم فریب خود و گریز را بداند را
 آب گلرنگ محبت آبی به آب انجم سینه با انداخته است است نماید و کاسب عالمی را از نصیب
 جلا تاب جلال شوکت اشغال خویش بر زیاده و شکستگی دور زده این زال سفید بر دل داده
 و عاشق روی مردم فریب او سازد و تنبلیش تنگ می نماید بایان است و تنبلیش او بیکران
 از دزد تا که در شعی گواه است بر کمال قدرت او است و از کوه تا عرش بلند شکوه شاه و صادق بر جلال
 بر صنعت او است خداست پیکتا و بی همتا را بر اران بهزار سجده است و بر فرستاده پاک او
 که سالار بیت الحرام است و گزیده و اور فرستاده خاص و عام از اول تا ابد و فروز تر از زرده
 و برگها و قطره آبها در و داما بعد از سیاه سربایه معصیت و گناه عبد الرحمن جنتنا نویسی
 شاد و سپاسی نو از و محفل نیایش ایندی را از شید شکر ایندی گرم میب از دامن از گرم
 فضل اندر ساله سینه رحمانی از دریای نکر و تنگ بادی جبهه و جند این پلاس بدش خاک شهن
 بر ساحل اختتام رسید و غنچه آرد و از نسیم محنت و جالفتن شانی شیار و زری بخت سینه در
 این سخن ناچیزه مارا مقبول طبع بر گزیده گان درگاه خود فرمود لب اس و بر شکر سینه در
 زنده و لایعظا کن این یارب العالمین

تہ خاتمہ شکیلین شامہ بخش شناس بلب دسمانی آگاہ رمور محمد سی
 شیوا بیان سخن سنج ستمدان برگزیدہ درگاہ رب المشرقین جناب
 مولوی منشی محمد رفیع ای حسین فدا دام انفس سالہ کہ انور ادھر وادار
 و قدر وانی این تقریظ محبت فرمودند و ہو ہوا

ہم نعمت حبیب او جمال است
 بہا بدست میسکندہ و
 با محسن خود خطاب دارم
 تقریظ بطرز نامہ است این
 اعزاز و افراستہ ہو قارانی
 یا حضرت قادر و دان پستہ
 در خلق و کرم ستودہ آفاق
 ای مہر سبہ زکاتہ دانی
 آئینہ انجاسے افکار
 ہم شان جمالی و ریاضی
 در طبیبہ ابوعلی صاحب
 مساح جبر و اول حقیقت
 یا بصیرتی بسینہ داری
 عنوان کتاب کا طبعیت
 سر و سہی ریاض دانش
 مشوب بہ اختصاص معنی
 موصوفہ اختصاص کن مہدہ

و بشوار چہ حمد لایزال است
 ما چار غریب بے سر و پا
 او صفت چمپہ می نگارم
 نیز نگ جدید خامہ است این
 اسے عمن حال خاکساران
 اسے حیرت مہربان بندہ
 ای جسد کرم محیط اخلاق
 ای ماہ منار لسمانی
 ای طوطی ہند لغز گفتار
 ای حیدرت حیرتان ماضی
 نباض سخن حکیم صاحب
 ای سالک منزل طریقت
 پنهان بدرون شہ نہ داری
 سر وفت بر اہل قابلیت
 ای منتخب ریاض دانش
 اسے موجب طرز خاص معنی
 اسے جامع خصلت برگزیدہ

تقریظ مولوی محمد رفیع

مرآت جمال خوشش بیانی	حسرت و آهی و فغانی
است صاحب لطم و شر و لالا	هم چرخ به آصفی و طغیان
بالیغ نموده گشت سابل	در وقت فرس انتخابی
آینه صورت معانی است	یا بطل مرقع مبینی است
گو یا ست دلی سخن خندینه	موسوم نموده سفینه
در یاسه معانی متین است	یا کشتی گوهر شین است
این نامه صیغه پنهان است	یا کیسه پراز زر و گهر است
گنج زر آگهی بگویم	یا تاج سرش بگویم
چون آب حیات بر نوازم	شد تازه ز دیدنش در ارم
حرفه چو این صیغه خواندم	صد لاله آگهی داند
از یاد کرده سخن صلاحیت	تقریب شکر و غم ندانست
دریای محیط نیک نامی است	یا ز ورق بحر خوش کلامی است
این نامه نظاره نگار است	سنگین ده جان بقرار است
بیای چه عجیب یادگار است	از رنگ زبانه با نگار است
آرایش بزم دوست کاست	فهرست فن بلند نامی است
در طول چه اختصار کردی	صد مرحله در قدم نوردی
در کوزه محیط پر نمودی	صد باب بصفه در کشیدی
هر قطره در زهر نمودی	از بحر سفینه پر نمودی
اسم ناظم و ناثر ندانم	در طرز جبهه خود یگانم
یعنی بکلام در نوشتنی	یا مشک بر عفران سرشتی
در وصف سخن چه حرف را نم	زه گشت وظیفه ز بانم
این بنده کلید جهان را	تا چرخ ترین مردمان را
در زمره قبا بلان شمردی	با چه گمان نیک بر روی

من شکر نوازشت چه گویم	دبر را دسپاس تو چه گویم
اسے نام گراست بعالم	ہاںد بھسان چونام حاتم
من ہم بے یادگار ایام	سارنج نمود ارم سر انجام
خوش سال شدہ تلی فیان	فرخندہ سفینہ صبیان
اگر وقت سن مسیح جوئید	تاویل بلا غشش جوئید

تقریباً چلیدہ ملک جو اہر سلک خواص دربارے معالی تشار بکر سخندان
جناب محبت آب گزیدہ درگاہ برحق منشی محمد احسان الحق صاحب
متملص حسن سلمہ اللہ تعالیٰ کہ ازراہ مہربانی براین کتاب ارتقام
فرمودند نوشتہ سے آید

بزاران ہزار شکر و سپاس خدا سے عزوجل را زیباست کہ از قدرت کاملہ خود جمیع
بیا فرید و بطنای جوہر گفت و شنود انسان را اشرف المخلوقات گردانید و درود نامہ محدود
جناب سالت آب محمد مصطفیٰ و احمد مجتبیٰ صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم را اسرار است کہ بر رو
آفتابان باب بدایت و رحمت و اگر دیکہ بوسیت آن ہر کسے آگاہی آشنا تعنیفات کلام
راہ خدا کرد بعد حمد و صلوات کمترین خلایق احسان الحق سجدات حضرات سخن سنج
و سخن فہم عالی طبع گراشش پرداز است کہ درینو لا کتاب پر از جوہر معانی موسوم بہ سفینہ رحمانی
مصنفہ حضرت محمدی و مکرئی قدردان مالیشان جناب دستاوی حکیم جانو محمد عبد الرحمن صاحب
حیرت جھنجانومی دام افضاکم نور افزای بصارت تمام عبارت فصیح و مضامین لطیفان
در کویر استسما و استرشا در بہریم نمود و بسی آگاہ تر فرمود و از اول تا آخر بشوق تمام اورا
دیدم و نگہاے فیض و فواکد را بر جیدم سفینہ اول در حکایات غریب بادشاہان است و سفینہ دوم
در روایات عجیب و رویشان و سفینہ سوم مشعر تذکار بزرگمان بچشم دیدہ و قرا تہیان
و معنیان خود است سبحان اللہ کتاب نا در رقم فرمودند گویا تمام حالات نسیحت آمود
ماضی و حال قابل یادداشتن متعلمان درج سفینہ نمودہ اند این نسخہ لطیف را برابر سے
نقل سودہ ازراہ نوازش بزرگانہ مرا سپردند چنانچہ در عین تعجیل لعلم شکستہ رقم خود و نقلش برداشتم

درآوده دارند که مطیع روانه نمایند و عام و خاص را بر ذریعه طبع مستفیض فرمایند خداوند کرم
شکست تر از روی ایشان برآرد و نسخه دیکه بر را به طبع درآرد و معرفت جهان نماید که کفر و کین
پسینده و سیر کنند به سره باید که اگر این یاره عبارت به خاتمه کتاب از نام کتاب الحروف
بجمله تحریر مطیع درآید باعث شکوهی و ممنونی من از این مطیع یارب انجا مشی بخیر و رحمت اللیل و النهار

فرمانی		حسن از روی آفرین فی القور	
سال	کفتم	سینه	بر فیض
خاتمه الطبع			

آفریننده را که زبان در دین آفریده جداست و آفریده را که کلام بحر نظامش زبان را تقریر
ایمان طلاق بخشید سپاس و ثنا و مکتبه نهانی را که متاع فصاحت بلاغت سرمایه حصول
اعزاز و ابرین می پندارند فرموده بجهت افزا که این کتاب ضمن حکایات بادشاهان و اذکار ایشان
ماضی و حال که هر فقره اش اندر زری هست و در جور آید و گوش گردیدن به شمع دان و بهر جمله اش
پندی هست شاید این پسندیدگی خرد پسندان بحر سیرت پیران و برای معانی موسوم به سینه محلی
و سه سینه دارد بهر سینه اش از نکات سینه به سینه میروند و هر نکته اش خوشتر از صد گنجینه است
مصنفش ستوده کرد و در شیدا بیان جنبانوی نژاد حکیم عبدالرحمن التماس به حیرت
آن کس است که شاید توج بحر طبعش همین سینه بیست است همانا شرف جنبان از توطن مدوح
اگر به مشایخ شرف جامع بذات مولانا عبدالرحمن بلج گفته آید بجای خویش است با آردل بهاد و جوان
مستشاع مطابق ماه رمضان المبارک بحسن اتمام کار کنان مطیع او و در این سینه فرمایش
مصنف مدوح حله طبع در بر کشید